

## فصل اول

### سه نفر انتخاب می شوند

همان هنگام که نخستین بار در فصل تابستان به " کوه های سفید " آمدیم ، دهانه ی بالای تونل پوشیده از برف و یخ بود ؛ اما در انتهای کم ارتفاع تر آن هنوز صخره و علف و نمایی از یک یخچال طبیعی دیده می شد که رنگش به سبب اختلاط با خاک و سنگ به قهوه ای می زد ، قطره قطره ذوب می شد و به صورت چند نهر ، به اعماق دره جریان می یافت . در ماه سپتامبر ، اندکی برف آمد که به سرعت آب شد . اما در نخستین روز های اکتبر ، دوباره برف سنگین تری بارید که این مرتبه بر زمین نشست و ماند . زمستان ما را محکم در مشت خود فشرد و تا بیش از شش ماه ، انگشتان کشیده و سفید رنگش را از هم نگشود .

اقدامات لازم برای محاصره ی برف و سرما از مدت ها پیش انجام شده بود . به مقدار کافی آذوقه انبار شده بود و احشام را نیز همراه با علوفه ی زمستانی به داخل تونل ها منتقل کرده بودند از آنجا که با دیواره هایی سنگی به ضخامت صد ها متر احاطه شده بودیم ، چندان نیازی به گرما نداشتیم . غارهای عمیق

ما به نسبت محیط خارج ، در تابستان خنک و در زمستان گرم بودند . هنگام خروج از تونل ها، ناچار بودیم پالتوی پوست بپوشیم . اما در بقیه ی مواقع ، همان پوشاک معمولی برایمان کافی بود .

باوجود آنکه در طول این زمستان طولانی در محیط بسته محبوس بودیم ، وقت خود را به هیچ وجه به بطالت نمی گذرانیدیم . برای ما که عضوگروه آموزشی بودیم ، ساعت شش صبح بیدار باش می زدند . نیم ساعت نرمش می کردیم و پس از صرف صبحانه ، زنگ اول تعلیمات جسمانی آغاز می شد که سه ساعت طول می کشید . پس از یک استراحت کوتاه ، تا هنگام صرف ناهار ، باز هم آموزش می دیدیم . بعد از ظهرها هم به تمرینات خاص و فراگیری ورزش های مختلف اختصاص داشت . اگر هوا مناسب بود ، کلاس ها بیرون در برف و در غیر این صورت ، داخل غار بزرگ تشکیل می شد . قبل از شام هم یک برنامه ی آموزشی دیگر داشتیم و پس از صرف غذا ، اغلب به جمع ریش سفید ها ملحق می شدیم و پای صحبت آنها می نشستیم ، اما خودمان هیچ در بحث دخالت نمی کردیم . موضوع بحث این جلسات ، همیشه و بدون استثنا یک چیز بود : سه پایه ها ؛ و هدف از این بحث : براندازی .

بیش از صد سال از آغاز سلطه ی سه پایه ها بر زمین می گذشت . آنها برای حکومت، شیوه ای ساده و مؤثر را در پیش گرفتند ؛ به این ترتیب که ذهن تک

تک انسانها را با " کلاهک " تحت فرمان خود درآوردند . کلاهک ، شبکه ای به هم بافته از تار های براق فلزی بود که خیلی محکم دورجمجمه قالب میشد و تا عمق گوشت سر قربانی نفوذ میکرد . کلاهک گذاری در چهارده سالگی صورت میگرفت و نشانه ی عبور از مرز کودکی و ورود به دوران بلوغ بود و در نظر همه ی انسانها ، امری واجب و طبیعی تلقی می شد. همه ی کودکان برای کلاهک دار شدن و پیوستن به جمع بزرگسالان ، روز شماری می کردند و مراسم کلاهک گذاری همواره با جشن و تعطیلی و ضیافت برگزار میشد .

من یک پسر دایی به نام " جک " دارم که یک سال از خودم بزرگتر است. همین چند ماه پیش ، شاهد مراسم کلاهک گذاری او بودم و پس از آن ، تغییری را در وجودش حس کردم . قرار بود که من هم سال بعد کلاهک دار شوم . البته در این مورد دودل بودم ، ولی چیزی بروز ندادم . آخر هیچ کس زیاد در مورد سه پایه ها و کلاهک گذاری حرف نمی زد و البته مطلقاً هیچ کس هم در حقانیت این چیزها تردید نمی کرد . تا اینکه یک روز ، آواره ای به نام " آزیماندیس " به روستای کوچک ما قدم گذاشت .

آواره ها افرادی بودند که کلاهک گذاریشان درست انجام نشده بود . ذهن آنها حاضر نبود شرایط تحمیلی سه پایه ها را بپذیرد و در اثر مقاومت ، از هم می گسیخت . آنها سرگردان ، از محلی به محل دیگر می رفتند و هرگز مدتی

طولانی در یک جا ساکن نمی شدند . مردان و زنان کلاهکدار عادی باترحم و تأسف به آواره ها می نگریستند ، ولی کلاً از آنها بدشان می آمد . اما من بعد از کلاهک گذاری جک بیشتر به این افراد علاقه مند شدم ؛ به خصوص ، به همان آواره ی تنومند و سرخ موکه خود را آزیماندیس می نامید و ترانه های عجیبی می خواند و با شعر با آدم صحبت می کرد و حرف هایش ترکیبی از مطالب معقول و چرندیات بود . من با سرپیچی از دستور والدینم ، او را به مخفیگاهی دعوت کردم که با همکاری جک ، درست بیرون دهکده ساخته بودیم . در همان جا بود که آزیماندیس داستان عجیبش را تعریف کرد .

پیش از هر چیز ، او واقعاً آواره نبود ، بلکه خودش را به شکل آنها در آورده بود تا بتواند آزادانه و بدون جلب توجه ، به هرکجا که می خواهد برود . کلاهکش هم تقلبی بود و کار نمی کرد . او برایم شرح داد که سه پایه ها خیرخواه بشر نیستند ، بلکه دشمن او و مهاجمانی اند که احتمالاً از جهان دیگری آمده اند و انسانها را با کلاهک به اطاعت از فرمانروایان ظالم خود و پرستش آنها وادار می کنند. او همچنین گفت که گرچه سه پایه ها کره ی زمین را به تسخیر در آورده اند ، هنوز در چند نقطه انسانهای آزاد وجود دارند که یکی از این نقاط ، کوه های سفید است که در نقطه ی بسیار دور از انگلستان و آن سوی دریای جنوبی واقع شده . بعد از من پرسید که آیا مایلم سفری سخت و خطرناک را

به آن مقصد آغاز کنم . و من جواب مثبت دادم .  
 او خودش هنوز بایستی راهش رادرجست وجوی داوطلبان بیشتر ادامه می داد  
 ولی من تنها نرفتم . پسرخاله ام ، " هنری " ، که از زمان پیش از دبستان با هم  
 دشمنی داشتیم ، وقتی دید از دهکده خارج می شوم ، دنبالم آمد . ما با هم از  
 دریا عبور کردیم و در سرزمینی به نام فرانسه ، همسفر دیگری بهنام " ژان پل  
 " یافتیم که او را " بینیل " صدا زدیم . سه نفری راه جنوب را در پیش گرفتیم  
 و همانطور که آزیماندیم وعده داده بود ، سفری سخت و خطرناک را از سر  
 گذراندیم . در اواخر راه ، با یک سه پایه نبر کردیم و به لطف اقبال بلند خود و  
 سلاحی ساخت مردمان باستان که در ویرانه های یکی از شهر های بزرگ آنها  
 یافته بودیم ، نابودش کردیم .

و سر انجام به کوههای سفید رسیدیم .

دسته ی هنر آموزان از یازده نوجوان تشکیل می شد که خودم هم یکی از آنها  
 بودم . هدف از این تعلیمات ، آماده کردن ما برای اجرای اولین مرحله پاتک بر  
 ضد دشمن بود . با وجود آنکه ما یازده نفر آموزش های جسمانی و ذهنی  
 بسیار سختی را می گذراندیم ، در مورد مأموریتی که قرار بود بر عهده بگیریم  
 و شانس موفقیتمان در این عملیات ، اطلاعات بسیار کمی داشتیم .  
 شاید انضباط آهنین و مشقتی که در دوره ی آموزش تحمل می کردیم ، این

بخت را چندان افزایش نمی داد . ولی به هر حال ، بایستی نهایت تلاش را به خرج می دادیم ، زیرا قرار بود که چند نفر از ما به مأموریت شناسایی اعزام شوند . ما تقریباً هیچ چیزی از سه پایه ها نمی دانستیم . حتی اطلاع نداشتیم که آیا آنها ماشین هایی هوشمندند یا خودروهایی که موجوداتی بیگانه از آنها برای حمل و نقل استفاده می کنند. اگر می خواستیم در نبرد با سه پایه ها امیدی برای پیروزی داشته باشیم ، باید اطلاعات بیشتری در موردشان کسب می کردیم؛ و برای کسب این اطلاعات ، تنها یک راه وجود داشت . چند نفر از ما یا دست کم یک نفر، باید برای کسب اطلاعات به شهر سه پایه ها نفوذ می کرد و سپس ، اطلاعات گردآوری شده را با خود به کوه های سفید باز می گرداند . نقشه از این قرار بود :

شهر سه پایه ها در شمال و در سرزمینی به نام آلمان واقع شده بود . هر سال عده ای از جوانان تازه کلاhek دار شده را از نقاط گوناگون و به روش های مختلف انتخاب می کردند و آنها را برای خدمتگذاری به شهر سه پایه ها می فرستادند . من قبلاً در راه فرار به کوه های سفید ، در محلی به نام " **شاتودولاتوغوز**" ( یا قصر سرخ برج) شاهد اجرای یکی از این روش ها بودم در آنجا طی مراسمی که آنها " **توغنمان**" می نامیدند، **الوییز** ، دختر ارباب قصر ، به عنوان ملکه ی مسابقات برگزیده شد . بعد ، با وحشت دریافتم که

سه پایه ها او را برای بردگی به شهر خود میبرند، و او با خوشحالی به این کار تن در می داد و آن را افتخار بزرگی تلقی می کرد .

ظاهراً مردم آلمان هم به همین منظور، در تابستان هر سال یک دوره مسابقه های ورزشی برگزار میکردند و مردان جوان به قصد شرکت در این رقابت، گاهی صد ها کیلومتر سفر می کردند تا خود را به محل اجرای بازی ها برسانند . پس از پایان مسابقات، به افتخار قهرمان ضیافتی ترتیب می دادند و سپس، همه ی آنها را به شهر سه پایه ها می فرستادند . امیدوار بودیم که یکی از ما در دوره ی بعدی مسابقات پیروز شود و جواز ورود به آن شهر را کسب کند . اما هیچ نمی دانستیم که بعد از آن، چه رخ خواهد داد . هرکس که موفق می شد به شهر سه پایه ها نفوذ کند، چه برای جاسوسی سه پایه ها و چه برای فرار و بازگرداندن اطلاعات، می بایست صرفاً به هوش و ابتکار خودش تکیه می کرد . به احتمال زیاد، آخرین مرحله ی مأموریت، مشکل ترین بخش آن بود، زیرا هر سال ده ها و شاید صد ها نفر به شهر سه پایه ها می رفتند، اما هیچ کس ندیده بود که حتی یک نفر دوباره از آن خارج شود .

یک روز هنگام تمرین در کنار دهانه ی تونل، دیدیم که ذوب برف های زمستانی آغاز شده است . یک هفته بعد، جز چند لکه ی سفید پراکنده، تمام محیط اطراف از چمن سبز و شقایق های ارغوانی پوشیده شده بود . آسمان

آبی بود ، خورشید بر فراز قله های سفید شعله می کشید ، آفتاب از میان هوای پاک و رقیق عبور می کرد و پوست بدنمان را می سوزاند. در یکی از زنگ های استراحت ، به سینه روی علف ها دراز کشیده بودیم و دامنه ی کوهستان را تماشا می کردیم . از آنجا انسان هایی را می دیدیم که حدود یک کیلومتر پایین تر ، به صورت نقطه های ریز ، مدام در جنب و جوش و حرکت بودند . ما برای تأمین آذوقه ، چاره ای جز دستبرد زدن به روستا ها و مزارع پایین دره نداشتیم و آن افراد ، نخستین گروه شبیخون فصل بهار بودند .

من با کمی فاصله از بقیه ، کنار هنری و بینیل بودم . زندگی ساکنان کوه های سفید به یکدیگر گره خورده بود. ولی ما سه نفر بیش از دیگران به هم نزدیک بودیم ، چون با مشقت هایی که با هم کشیده بودیم ، حسادت ها و خصومت هایمان ، جای خود را به رفاقتی صمیمانه داده بود . البته بقیه ی بچه های کلاس را نیز دوستان خودمی دانستیم . اما همبستگی میان خودمان ، چیز دیگری بود .

بینیل با اوقات تلخ گفت : " من امروز در پرش صد و هفتاد سانتی متر ،

خیط کاشتم . "

ابتدا که با بینیل آشنا شده بودیم ، زبان ما را با لهجه ی غلیظ فرانسوی و با لحن کتابی و عصا قورت داده صحبت می کرد ، ولی به سرعت به زبان



انگلیسی مسلط شد . البته در آن هنگام به آلمانی حرف می زد . ما این زبان را برای اجرای مأموریت یاد گرفته بودیم ، ولی لازم بود بیشتر تمرین کنیم . من گفتم : " هر کسی که از فرم خارج می شه . تا چند وقت دیگه دوباره رو می آی . "

- من دارم هر روز بیشتر افت میکنم .

هنری گفت : " رودیگو هم حسابی از فرم خارج شده . من راحت شکستش می دم . "

- جای شکرش باقیه که وضع تو خوبه

هنری رشته ی دو استقامت را انتخاب کرده بود و رودریگو رقیب اصلیش به حساب می آمد . بینپل برای مسابقات پرش طول ارتفاع تمرین می کرد . من هم یکی از دو مشت زن کلاس بودم . رقابت ها هم در چهار رشته ی مختلف انجام می شد که چهارمین آنها ، دو سرعت بود و ما را به نحوی در این رشته ها تقسیم کرده بودند که میانمان ، حداکثر رقابت ایجاد شود . هنری از همان ابتدای تعلیمات ، پیشرفت بسیار خوبی داشت . من هم تا جایی که به حریفم مربوط می شد ، نسبتاً اعتماد به نفس داشتم . او پسری سبزه رو ازاهالی جنوب به نام " **تونيو** " بود که بازوهای کشیده ای داشت ، ولی به اندازه ی من فرز و سریع نبود . اما از سوی دیگر ، بینپل مدام در مورد نتیجه ی رقابت

، بدبین تر می شد .

هنری به بینیل اطمینان خاطر داد که مربی ها به پیشرفت او امیدوارند .

نفهمیدم که این نقل قول حقیقت داشت یا آن را فقط برای دلخوشی

او گفت؛ اما دعا می کردم که حدس اولم صحیح باشد

گفتم : " از یوهان پرسیدم که در مورد تعداد افراد گروه اعزامی تصمیمی

گرفته یا نه "

یوهان یکی از مربیان ما بود و با اینکه پشتش قوز داشت ، مرد پر زوری بود .

در نگاه اول ، به خاطر ریش زردی که داشت ، خیلی بدعُنُق به نظر می رسید .

اما در حقیقت ، انسان بسیار خوش قلبی بود .

هنری پرسید : " خب ، چی گفت ؟ "

- زیاد مطمئن نبود ، اما فکر می کرد چهار نفر رو انتخاب کنند ؛ ازهر رشته،

یک نفر .

هنری گفت : " به این ترتیب ، می شیم ما سه تا ، به اضافه ی یک نفر دیگه "

بینیل سری تکان داد و گفت : " من هرگز موفق نمی شم . "

- چرا ، می شی .

من گفتم : " پس چهارمی کیه ؟ "

- شاید **فریتس** باشه .

تا آنجا که می دانستیم ، فریتس بهترین دونده ی سرعت ما بود . او خودش در اصل آلمانی و اهل ناحیه ای در حاشیه ی جنگل های شمالی بود . یک پسر فرانسوی به نام اتیین ، رقیب اصلی او به شمار می رفت . من شخصاً ترجیح می دادم اتیین را انتخاب کنند ، چون خیلی سرزنده و خوش صحبت بود . فریتس قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت و خیلی کم حرف می زد . گفتم : " اگه ما سه نفر انتخاب بشیم ، نفر چهارم هرکی باشه ، فرق نمی کنه "

بینپل گفت : « شما دوتا رو که حتماً انتخاب می کنند " هنری بلند شد و گفت : « سوت زدند . بینپل ، پاشو برگردیم سر تمرین " ارشد ها هم وظایف خاص خود را داشتند . بعضی مربی ما بودند و دیگران برای تأمین آذوقه ، گروه های شبیخون تشکیل می دادند . عده ای هم وظیفه داشتند برای فراگیری مهارت های مردم باستان و کشف اسرار آنها ، کتاب های اندکی را که از دوران قدیم به جا مانده بود ، مطالعه کنند . بینپل تا فرصت پیدا می کرد ، به جمع آنها می پیوست ، پای صحبت هایشان می نشست و حتی گاهی خودش هم اظهار نظر می کرد . هنگامی که هنوز چند ساعت از آشنایی کا با او نگذشته بود ، دربارهی یک جور کتری غول آسا

داد سخن داد که می توانست کالسکه ها را بدون نیاز به اسب و با نیروی بخار ، دنبال خود بکشد . آن زمان تصور می کردم که این فکری بسیار نامعقول است . اما آنها واقعاً یک چنین نیرویی را کشف ( یا بهتر بگوییم ، دوباره کشف ) کرده بودند . که البته هنوز درست کار نمی کرد . گذشته از این ، نقشه های خارق العاده ی دیگری هم داشتند ؛ مثلاً می گفتند که می توان از چیزی به نام "الکتریسیته " ، نور و گرما استخراج کرد .

و رهبر همه ی این گروه ها ، فقط یک مرد بود ؛ مردی که همه ی سرخ ها را در دست داشت ؛ مردی که هیچکس با تصمیماتش مخالفت نمی کرد . این مرد ، **ژولیوس** نام داشت .

ژولیوس مردی تقریباً شصت ساله ، ریز نقش و شل بود . در کودکی بر اثر سقوط در یک شکاف یخ ، ران پایش شکسته بود ، اما استخوان بد جوش خورده بود و از آن زمان به بعد لنگان لنگان راه می رفت . در آن روزها ، شرایط در کوه های سفید خیلی فرق می کرد ، چون ساکنانش هیچ هدفی جز زنده ماندن نداشتند و تعدادشان هم رو به کاهش بود . ژولیوس بود که فکر جست و جوی دنیای خارج و جذب نیرو از میان افراد بدون کلاهدک را پیشنهاد کرده بود . او اعتقاد داشت که سرانجام ، روزی بشر به جنگ سه پایه ها خواهد رفت و آنها را از میان خواهد برد؛ و دیگران را نیز در این اعتقاد با

خود سهیم کرد .

عملیات متهورانه ای را هم که ما برایش تعلیم می دیدیم ، ژولیوس شخصاً طراحی کرده بود . و باز هم ژولیوس بود که در مورد اعضای گروه اعزامی ، تصمیم نهایی را می گرفت .

او یک روز برای دیدنمان از غار بیرون آمد. سپید مو بود و مثل اغلب ساکنان مناطق مرتفع ، گونه های سرخی داشت . به چوبدستیش تکیه داد و به تماشای من ایستاد . وقتی متوجه حضورش شدم ، در حین تمرین بودم و حواسم را بیشتر روی مبارزه متمرکز کردم . تونیو سعی کرد با دست چپ فریبم بدهد و با مشت راست حمله کرد. اما من جا خالی دادم ، یک ضربه ی راست محکم حواله ی دنده اش کردم و پیش از آنکه فرصت دفاع پیدا کند ،مشت چپم روی آرواره اش فرود آمد که او را نقش زمین کرد . وقتی به اشاره ی ژولیوس به نزدش رفتم ، گفت : " ویل ! داری پیشرفت می کنی . "

- ممنونم ، آقا

- به گمانم خیلی دلت می خواد بدونی که چه کسانی به آلمان اعزام

می شن .

سر تکان دادم و گفتم: " یک کمی، آقا "

با دقت نگاهم کرد و پرسید: « بگو ببینم، یادت هست که وقتی اون سه پایه از زمین بلندت می کرد، چه احساسی داشتی؟ ترسیده بودی؟ "

خیلی خوب به یاد داشتم. جواب دادم: " بله آقا "

- و آیا از این فکر که در دست سه پایه ها و در شهر اونا باشی، وحشت

نمی کنی؟

من کمی مکث کردم و پیش از آنکه جواب بدهم، ادامه داد: " می دونی، این انتخاب باید دو جنبه داشته باشد. ما ریش سفیدها شاید بتوانیم در مورد سرعت و قدرت جسمی و ذهنی تو قضاوت کنیم، اما نمی تونیم بفهمیم در قلبت چی می گذره "

اعتراف کردم: " بله، تصورم وحشتناکه "

- مجبور نیستی بری. وجودت می تونه اینجا هم مفید باشه. باچشم های آبی خود، خیره نگاهم کرد و افزود: " اگه دلت بخواد بمونی، هیچ کس خبر دار نمی شه که این تصمیم خودت بوده. " گفتم: " نه آقا! می خوام برم. تصور اینکه اینجا بمونم برام وحشتناک

تره "

لبخندی زد و گفت: "خوبه! هرچی باشه، تو یک سه پایه رو کشته ای. تردید دارم هیچ انسان دیگری بتونه چنین ادعایی بکنه. تو خوب می دونی که سه پایه ها اون قدرها هم نیرومند نیستند. ویل! این امتیاز بزرگی محسوب می شه"

- آقا منظورتون اینه که...؟

- منظورم همونه که گفتم. هنوز باید بررسی هایی صورت بگیره. تو هم باید با تمام قوا به تمرینات ادامه بدی تا اگر انتخاب شدی، برای مأموریت آماده باشی.

مدتی بعد دیدم که با هنری حرف میزند. به خود گفتم که حتماً صحبت هایش با اونیز شبیه همان چیزهایی است که به من گفت. اما بعداً چیزی از هنری نپرسیدم و او هم در این مورد حرفی نزد.

\*\*\*\*

جیره ی زمستانی ما کافی، ولی بسیار یکنواخت بود. بخش اعظم غذای ما از گوشت خشک نمک سود تشکیل می شد و آشپزها هر قدر هم که سعی می کردند، مزه اش بهتر نمی شد و فقط به درد پرکردن شکم می خورد. اما در اواسط ماه آوریل، افراد یکی از گروه های شبیخون،

شش رأس گاو سیاه و سفید را با خود به تونل ها آوردند. ژولیوس هم دستور داد که یکی از آنها را سر ببرند، کباب کنند و ضیافت ترتیب بدهند. بعد از صرف شام، او برایمان صحبت کرد. بعد از چند دقیقه، حس کردم که نفسم از شدت هیجان بند آمده، چون تقریباً اطمینان داشتم که لحظه ی اعلام اسامی گروهی که قرار است به شهر سه پایه ها نفوذ کنند، فرا رسیده است.

با وجود آنکه او صدای ملایمی داشت و من در کنار بقیه ی پسر ها در ته غار نشسته بودم، صحبت هایش را به خوبی می شنیدم. زیر چشمی به هنری نگاهی انداختم. در زیر نور لرزان مشعل ها، مطمئن به نظر می رسید. اما من اعتماد به نفس خودم را به سرعت از دست می دادم. اگر او می رفت و من می ماندم، دلم بدجوری می سوخت.

ژولیوس ابتدا راجع به کل نقشه صحبت کرد. ماه ها بود که گروه تعلیماتی، خود را برای اجرای مأموریت آماده می کرد. آنها لااقل از یک جهت نسبت به رقبایی که از سرزمین های پست می آمدند برتری داشتند، چون همه می دانستند که زندگی در هوای رقیق کوهستان، ریه ها و عضلات را قوی می کند. اما باید به خاطر می سپردیم که صدها رقیب در مسابقات شرکت می کنند که همه بهترین ورزشکاران سراسر آن کشورند.



به همین دلیل ، ممکن بود که از اعضای گروه کوچک ما ، با تمام تمرینات و آمادگی ها ، هیچ کدام نتوانند کمر بند پهلوانی را تصاحب کنند . در این صورت ، باید به کوه های سفید باز می گشتند و دوباره برای شرکت در مسابقات سال بعد تلاش می کردند . برای رسیدن به هدف ، صبر و بردباری نیز به قدر عزم و اراده ی راسخ ضرورت داشت .

همه ی شرکت کنندگان در مسابقات ، می بایست کلاهک دار باشند . این مشکل بزرگی نبود . ما کلاهک هایی داشتیم که از سر کسانی که در جریان شبیخون به دره کشته شده بودند ، جدا کرده بودیم . می توانستیم آنها را روی جمجمه ی افراد برگزیده قالب کنیم ، به نحوی که ظاهرشان درست مثل کلاهک واقعی باشد . این کلاهک ها هیچ دستوری صادر نمی کردند . اما همین امتیاز ، از جهتی اسباب نگرانی ما را فراهم کرده بود .

ما که کلاهک نداشتیم ، نمی دانستیم که این وسیله چگونه ذهن کلاهک دارها را کنترل می کند . شاید کلاهک صرفاً صاحبش را به اطاعت بی چون و چرا و می داشت و وادارش می کرد عاشق و شیفته ی سه پایه ها باشد . در این صورت ، فقط کافی بود جاسوس های ما تظاهر کنند کلاهک دارهایی هستند که با جان و دل میخواهند به بردگی گرفته

شوند . اما این احتمال هم وجود داشت که سه پایه ها قادر باشند از طریق کلاهک ، با ذهن کلاهک دار ها صحبت کنند . معلوم بود که این یعنی لو رفتن ، که نتیجه اش اعدام یا کلاهک گذاری بود .

عاقبت اول ، خیلی بهتر از سرنوشت دوم بود . نه فقط برای جاسوس ها ، بلکه حتی برای کسانی که در کوه های سفید باقی می ماندند . یکی در اعتراض گفت ( متعجب مانده بودم که چه کسی جرئت کرده به نقشه ی ژولیوس اعتراض کند ) که اینکار مخاطره ی بزرگی در بر دارد ، چون اگر یکی از مأمورها لو برود ، شاید سه پایه ها با کلاهک گذاری یا شکنجه ، او را وادار به افشای اسرار خود بکنند و به این طریق ، محل اختفایمان در کوه های سفید را بیابند و نابودمان کنند . اما ژولیوس گفت که این خطر را باید پذیرفت . ما نمی توانستیم تا ابد در دل کوه ها مخفی بشویم . حتی اگر هم تمام مدت در سوراخ های خود می چپیدیم ، آنها بالاخره یک روز جای ما را پیدا میکردند و همه رامثل یک مشت آفت از بین می بردند . تنها امید ما برای بقا این بود که دست به حمله بزنیم .

حالا می رسیم به جزئیات نقشه :

شهر سه پایه ها در فاصله ی صد کیلومتری شمال ما و در کنار رودخانه ای قرار داشت که در طول بیشتر مسیر مسافرت ادامه می یافت .

این رود ، یک مسیر تجاری پر رونق و مملو از قایق های باری بود که مرتب در طول آن به حمل و نقل کالا می پرداختند . یکی از این قایق های باری بود که مرتب در طول آن به حمل و نقل کالا می پرداختند . یکی از این قایق ها در اختیار افراد خودی بود و می توانست ما را به آسانی به محل اجرای مسابقات برساند .

ژولیوس پیش از آنکه به صحبت ادامه بدهد ، مکث کرد . تصمیم گرفته شده بود که سه نفر از گروه تعلیماتی به مأموریت اعزام شوند برای انتخاب داوطلبان ، نکات متعددی در نظر گرفته شده بود : مهارت و نیروی فردی ، سطح احتمالی برگزاری مسابقات و بخت پیروزی در آنها ، خلق و خوی شخص و اینکه در صورت نفوذ به شهر سه پایه ها ، از چه نظر می توانست مفید واقع شود . سپس اندکی صدایش را بالا برد و گفت : " ویل پارکر ، بلند شو !"

وقتی اسم خودم را شنیدم ، قلبم فرو ریخت و هنگامی که ایستادم ، پاهایم می لرزید .

ژولیوس گفت : " ویل ! تو از خودت در مشت زنی استعداد و مهارت نشون دادی و از امتیاز جثه ی ریز و سبک بر خورداری . ضمناً در طول تمرینات ، حریف تونیو بودی که سنگین وزن تر از خودته . این می تونه

برای تو یک امتیاز مثبت باشه . با این حال ، ما نگرانیم چون تو گاهی عجله می کنی و بی ملاحظگی به خرج می دی و اغلب بدون در نظر گرفتن عواقب کار ، دست به عمل می زنی . از این نظر ، تونیو برای انتخاب ، فرد شایسته تری محسوب می شه . اما احتمال پیروزی تو در مسابقات بیشتره و این نکته برای ما از هر چیز دیگری مهم تره . مسئولیت بزرگی بر دوش تو قرار خواهد گرفت . آیا می تونیم به تو اعتماد کنیم که محتاط تر و با دوراندیشی بهتری عمل کنی ؟ "

پاسخ دادم : " بله آقا " .

- ! در این صورت ، بنشین . "ژان پل دلییه " ، بلند شو ! تصور می کنم که اعلام اسم بینپل ، بیشتر از لحظه ی شنیدن نام خودم خوشحالم کرد . شاید به این دلیل که او کمتر از من نسبت به نتیجه ی گزینش امیدوار بود . اما با وجود همه ی بدبینی ها ، یعنی خودش را کرده بود . پس ما سه نفر باز هم با هم بودیم؛ همان سه همسفر سابق که در تپه زار ها با یک سه پایه جنگیده و پوزه اش را به خاک مالیده بودیم . ژولیوس گفت : « در مورد انتخاب تو هم مشکلاتی وجود داشت . گرچه تو بهترین پرنده ی ما هستی ، اما شاید به حد کافی برای پیروزی در مسابقات آمادگی نداشته باشی . مسئله ی دیگه ضعف بینایی توست . اون ابزاری

که برای چشم خودت اختراع کردی - یا بهتر بگم ، دوباره اختراع کردی ، چون استفاده از این وسیله در میان باستانی ها امر رایج بوده - شاید روی صورت یک بچه زیاد جلب توجه نکنه ، اما کلاهک دارها هرگز از چنین چیز هایی استفاده نمی کنند . در نتیجه در طول مأموریت قادر نخواهی بود دنیای اطراف را به خوبی هم قطاران خودت ببینی و در صورت ورود به شهر ، شاید مثلاً به نسبت ویل ، با مشکلات بیشتری مواجه بشی . با این حال ، می تونی چیز هایی رو که می بینی ، بهتر از دیگران درک کنی . هوش سرشار تو ، امتیاز بزرگیه که می تونه ضعف چشمت رو جبران کنه . برای کسب اطلاعاتی که ما نیاز داریم، وجود تو بیش از هر کس دیگری مفید خواهد بود . آیا این مأموریت را می پذیری؟

بینیل هم پاسخ داد: " بله ، آقا "

ژولیوس گفت: " حالا به سومین نفر می رسمیم که انتخابش از همه ساده تر بود ."

متوجه شدم که هنری کاملاً به خودش مطمئن است و از این بابت چنان قیافه ی بچه گانه ای گرفته بود که کمی حرصم را در آورده . ژولیوس ادامه داد: " بخت موفقیت او در مسابقات از همه بیشتره و برای وقایع بعد

از اون هم آمادگی بیشتری داره . **فریتس اِگر** ! آیا این مأموریت رو می پذیری ؟"

سعی کردم با هنری حرف بزنم ، ولی رُک و پوس کنده گفتم که می خواهد تنها باشد . بعد هم دوباره او را پیش از خواب دیدم . هنوز عُنُق بود و حال صحبت نداشت . اما فردا صبحکه بر حسب اتفاق ، گذرم به دهلیز دیده بانی افتاد ، دیدم که آنجاست .

باستانی ها تونل اصلی را به قصد ایجاد راهی برای حمل و نقل کالسکه های بدون اسب به نقطه ای در نزدیکی قله حفر کرده بودند ؛ همان جایی که یخچال بزرگ در مسیری پر پیچ و خم ، در وسط قله های پر برف ، به سمت جنوب غربی گسترده شده بود . هیچ نمی فهمیدم هدف آنها از این کار چه بوده است . ولی در آن ارتفاع ، خانه ی بسیار بزرگی ساخته بودند . در کنار آن عمارت ، ساختمان دیگری نیز با گنبد فلزی بنا شده بود که تلسکوپ عظیمی از میان سقفش به سوی آسمان نشانه رفته بود .

آنجا یک غار یخی هم بود که اشکال عجیب و نامفهومی را روی دیوارهایش حک کرده بودند . کمی بالا تر ، چند دهلیز بود که به پایین دره دید داشتند . از دهانه ی کم ارتفاع ترین دهلیز می شد دره ی خرم و حاصلخیزی را صد ها متر پایین تر دید که جاده های همچون نخ های

باریک ، خانه هایش بسیار ریز و احشامش همچون نقطه هایی سوزنی ، در میان مراتع و زمین هایی یک وجبی پراکنده بودند . آنجا هم تلسکوپ کوچکی در میان یک تخته سنگ و رو به دره نصب شده بود، اما چون یکی از عدسی هایش شکسته بود ، دیگر کار نمی کرد .

هنری به تخته سنگ تکیه داده بود . به محض آنکه صدای قدم هایم را شنید و به سویم چرخید ، گفتم : «اگه دلت می خواد تنها باشی »...

شانه ای بالا انداخت و گفت : " نه ، مهم نیست "

- من ...متأسفم

به زحمت لبخندی زد و گفت : " نه به اندازه ی من "

- ای کاش می رفتیم با ژولیوس صحبت می کردیم. نمی فهمم چه اشکالی داره که به جای سه نفر ، چهار نفر رو بفرستند .

- من خودم قبلاً با ژولیوس حرف زده ام .

- هیچ امیدی نیست ؟

-به هیچ وجه . با اینکه من در گروه خودم از همه بهترم ، اونا عقیده دارند که شانسم برای پیروزی در مسابقات زیاد نیست . گفتند که اگر بیشتر تلاش کنم ، شاید سال بعد .

- متوجه نمی شوم . اصلاً چرا بهت اجازه نمی دن که همین امسال سعی

کنی ؟

- خودم هم همین رو پرسیدم . اما ژولیوس می گه که حتی یک گروه

سه نفره هم خیلی زیاده . اگه چهار نفر باشیم ، احتمال اینکه لو بریم

بیشتر می شه . به علاوه ، قایق هم بیشتر از این جا نداره .

هیچ کس روی حرف ژولیوس حرف نمیزد . به همین خاطر گفتم : "

خودت رو ناراحت نکن . سال دیگه هم فرصت داری . "

- اگه سال دیگه ای در کار باشه !

اگر این مأموریت با شکست مواجه می شد ، دوباره سعی می کردند . فکر

کردم که شکست شخصاً برای خودم چه معنایی خواهد داشت . دره ی

دور دستِ زیر پایم ، همراه با مزارع و خانه ها و رودهایش ، غرق در

آفتاب بود . پیش از این هر بار که به این منظره نگاه می کردم ، با حسرت

دلم می خواست که دوباره بر آن زمین ها قدم بگذارم . ولی حالا که قرار

بود برای سفر به شهر سه پایه ها از میانشان بگذرم ، همه ی آن زیبایی ها

ناگهان جذابیتشان را برایم از دست دادند . من این منظره را از میان

دریچه ی حفره ای می نگریستم که در آن احساس امنیت می کردم .

اما با وجود ترسی که در دلم ریشه کرده بود ، باز به حال هنری تأسف



می خوردم .ممکن بود من به جای او از گروه خط بخورم و در کوه های سفید بمانم . تصور می کنم اگر چنین می شد ، نمی توانستم ضربه را به خوبی او تحمل کنم .

## اسیر سیاهچال

یک روز اواخر بعدازظهر حرکت کردیم. حوالی غروب، مخفیانه از کنار نزدیک‌ترین روستا رد شدیم و به سفر در زیر مهتاب ادامه دادیم. ما به سمت دریاچه‌های دوقلویی می‌رفتیم که درست زیر استحکاماتمان قرار داشتند. تا وقتی خورشید کاملاً بالا آمد، همچنان راه رفتیم و تا آن موقع، به نیمه راه دریاچه غربی رسیده بودیم. وسط تپه‌زار مخفی شدیم. دیگر قله‌های سفید، مبدأ سفرمان، در ارتفاعی بسیار دور، بالای سرمان قرار داشتند. خیلی خسته بودیم. چیزی خوردیم و تمام روز را خوابیدیم.

تا رودخانه‌ای که قرار بود در آن به قایق باری "ارلکونیگ" بپیوندیم، حدود صد و پنجاه کیلومتر راه بود. ما یک راهنما داشتیم که عضو گروه‌های شبیخون بود و منطقه را خوب می‌شناخت. او قرار بود تا محل استقرار قایق همراهمان باشد. بیشتر، شبانه سفر می‌کردیم و روز را به استراحت می‌گذرانیدیم.

چند هفته‌ای از شب ضیافت اعلام اسامی برگزیدگان می‌گذشت. در طول این مدت، دوره‌های تعلیمات بیشتر و مراحل آماده‌سازی را سپری کردیم. اول از همه، موهایمان را تراشیدند و یک کلاهک قلبی را قالب جمجمه، روی سرمان محکم

کردند. ابتدا حالت عجیب و بسیار ناراحتی داشت اما به مرور به این کلاهخود فلزی عادت کردم. موهایم کم کم رشد می کرد و از وسط شبکه بیرون می زد. به ما اطمینان دادند که تا پیش از آغاز مسابقه، از نظر ظاهر با بقیه شرکت کنندگان کلاهک دار هیچ فرقی نخواهیم داشت، چون در آن سرزمین، جشن کلاهک گذاری در نخستین هفته های تابستان برگزار می شود و آنها هم مثل خودمان با موی کوتاه از راه می رسند. شبها کلاه پشمی می پوشیدیم، چون در غیر این صورت، سرما از طریق فلز کلاهک به سر نفوذ می کرد و آدم را به وضع دردناکی از خواب می پراند.

هنری همراه دیگران برای بدرقه به دهانه تونل نیامد. درک می کردم. اگر جای او بودم، شاید خودم هم نمی خواستم آنجا باشم. اولین واکنش من آن بود که از فریتس بدم آمد، چون جای هنری را گرفته بود. اما بعد، نصیحت ژولیوس را به خاطر آوردم که گفته بود باید از فکر و عمل عجولانه دست بردارم. همچنین، با خجالت یادم آمد که در راه فرار به کوه های سفید، از هنری و بینپل هم بیزار شده بودم، چون خیال می کردم که با هم بسیار صمیمی هستند و به من بی محلی می کنند و اجازه داده بودم که این احساس منفی، هنگام اقامتشان در شاتودولاتوغوژ روی افکار و تصمیم هایم تأثیر نامطلوبی بگذارد.

دیگر نمی توانستم به خودم اجازه تکرار چنین اشتباهی را بدهم. به همین سبب، خیلی سعی کردم که رفتارم با فریتس صمیمانه باشد. اما او همچنان کم حرف و

تودار باقی ماند. چیزی نمانده بود که به همین خاطر از او برنجم، اما دلخوریم را سرکوب کردم. همراهی بینیل، نعمت بزرگی بود و هر زمان که صحبت کردن خطری نداشت، با هم گپ می‌زدیم. راهنمای ما مردی سیاهپوست و قوی هیکل به نام "پریمو" بود که در نگاه اول، آدم شلخته‌ای به نظر می‌رسید، اما در حقیقت اعتماد به نفس فراوانی داشت و جز برای دادن دستورالعمل و نکات ضروری، حرف نمی‌زد.

با وجود آنکه به ما یک هفته برای رسیدن به مقصد وقت داده بودند، راه را چهار روزه طی کردیم. امتداد رشته کوهی را که از کنار ویرانه یکی از شهرهای بزرگ رد می‌شد گرفتیم و کمی پس از طلوع آفتاب، به خم رودخانه‌ای رسیدیم که باید از طریق آن به سفر ادامه می‌دادیم. این رود از مشرق جاری بود، اما آنجا می‌پیچید و به سمت شمال جاری می‌شد. پایین پیچ، کاملاً خلوت بود و تنها پشته‌های غم‌انگیزی که زمانی برج‌های سر به فلک کشیده بودند، در دو سوی ساحلش به چشم می‌خورد. اما پس از آن عبور و مرور بر سطح جریان داشت. در آن هنگام دو قایق باری به سمت پایین رود می‌رفتند و ده-دوازده تایی دیگر هم در اسکله ساحلی یک شهرک پهلو گرفته بودند.

پریمو به آن سو اشاره کرد و گفت: «یکی از اونا باید اِرلکونیگ باشه. می‌تونید خودتون راه رو تا اون پایین پیدا کنید؟»

وقتی به او اطمینان دادیم که می‌توانیم، گفت: «پس من برمی‌گردم.»  
سری برای ما تکان داد و اضافه کرد: «برای همه آرزوی موفقیت دارم.»

ارلکونیگ دوبه کوچکی به طول حدود پانزده متر بود. جز از نظر اندازه، فرقی با بقیه دوبه‌ها نداشت. عرشه‌اش فقط یکی- دو متر از سطح آب بالاتر بود و در انتهایش، برای حفاظت سکاندار از بارش باران، سقف زده بودند. این قایق، دو نفر خدمه داشت که هر دو کلاهک قلبی داشتند. یکی از این دو نفر "اولف" نام داشت. مرد چهل و چند ساله خپل شکم‌گنده‌ای بود که عادت داشت یکریز وسط جمله‌هایش با آخ و تُف، نقطه و ویرگول بگذارد. در نگاه اول چنگی به دلم نزد و وقتی قامت لاغر و باریکم را به مسخره گرفت، حسابی از او بدم آمد. دستیارش، "موریتس"، حدود ده سال از او جوان‌تر و به اعتقاد من، ده برابر دوست‌داشتنی‌تر بود. موهای صاف و پرپشت، صورتی لاغر و لبخندی دست به نقد داشت. اما هیچ جای تردید نبود که کدام یک از آنها رییس‌اند، چون موریتس با احترام زیادی با اولف حرف می‌زد و جز اطاعت از او، کاری نمی‌کرد و اولف بود که بالاخره بعد از کلی سینه صاف کردن و تف انداختن، دستوره‌ای لازم را برای سفر به ما ابلاغ کرد.

او گفت: « این یه قایقِ دو نفره است که فقط برای یه پسر بچه جای اضافی داره، چون می‌تونم بگم شاگردمه. اما بیشتر از این جلب توجه می‌کنه که من هیچ خوشم نمی‌آد. پس شماها به نوبت روی عرشه کار می‌کنین؛ و وقتی می‌گم کار کنین، یعنی باید کار کنین. دو تای دیگه هم می‌رن زیر عرشه قایم می‌شن و حتی اگه قایق هم غرق بشه، از اون تو بیرون نمی‌آن، شیرفهم شد؟ حتماً بهتون یاد داده‌اند که نظم و انضباط توی این کار یعنی چی. پس لازم نیست که من دیگه براتون چیزی رو تکرار کنم. فقط یه چیز بگم: هرکی به هر دلیلی در دسر بتراشه، از گنااهش نمی‌گذرم. می‌دونم چه وظیفه‌ای داریم و دعا می‌کنم از پشش بر بیاین. اما اگه توی این سفر هوای کار خودتونو نداشته باشین و نتونین درست از دستور من اطاعت کنین، پس به درد این مأموریت هم نمی‌خورین. هرکی که پاشو از گلیمش درازتر کنه، بی‌معطلی می‌اندازمش تو رودخونه. در ضمن، چون هیچ خوش ندارم که شناکون از یه بندرِ عوضی سر در بیاره که مردم سؤال پیچش کنن، قبل از اینکه از دوبه پرتش کنم، یه وزنه آهنی هم به پاش می‌بندم.»

باز هم اخ و تف کرد و با سروصدا، خِلَطِ بالا کشید. فکر کردم که از جمله آخرش فقط قصد شوخی داشته، ولی زیاد هم مطمئن نبودم. از ظاهر و رفتارش برمی‌آمد که اگر دلش بخواهد، به تهدیدش عمل می‌کند.

او ادامه داد: « شماها زود رسیدین که از دیر رسیدن بهتره. یه روز طول می کشه که جنس بار بزنیم، اما قرار نبود تا سه روز دیگه راه بیفتیم. حالا می تونیم یه روز زودتر حرکت کنیم، ولی نه زودتر. پس دو نفری که اول از همه می رن پایین، برای دیدن آسمون باید دو روز صبر کنن. حالا دلتون می خواد قرعه بکشین؟»

من و بینپل نگاهی رد و بدل کردیم. دو روز کار روی عرشه خیلی بهتر از آن بود که دو روز زیر عرشه حبس شویم. اما اگر قرعه می کشیدیم، شاید ناچار می شدم دو روز را زیر عرشه با فریتس ساکت و کم حرف بگذرانم. ظاهراً بینپل هم داشت به همین نکته فکر می کرد، چون گفت: « نه، من و ویل داوطلب می شیم بریم پایین.»

اولف نگاهم کرد و وقتی رضایتم را با حرکت سر اعلام کردم، گفت: « هر جور دوست دارین! موریتس! راهو نشونشون بده!»

وقتی از تپه به سوی ساحل رود پایین می آمدیم، بینپل به شدت کنجکاور شده بود که این دوبه ها به چه وسیله راه می روند. هیچ کدام از آنها بادبان نداشتند و اگر هم می داشتند، در رودخانه به دردشان نمی خورد. البته می توانستند در جهت موافق، به سادگی همراه با جریان آب پیش بروند. اما بعد چگونه رودخانه را به سمت بالا بار می گشتند؟ وقتی نزدیک تر شدیم، دیدیم که در دو سوی هر دوبه، یک جفت چرخ پره ای نصب شده است. بینپل خیلی به هیجان آمد، چون فکر می کرد که شاید این

هم یکی از اختراعات باستانی‌هاست و آنها هم برای سفر در رودخانه از همین ماشین‌ها استفاده می‌کرده‌اند.

اما از مشاهده واقعیت امر، بسیار مأیوس شدیم. هر کدام از پروانه‌ها به یک جور چرخ عصاره متصل بود که در زیر عرشه قرار داشتند و هنگام سفر در خلاف جریان آب، الاغ‌ها آنها را به حرکت در می‌آوردند. این حیوانات را از گرگی برای این کار تربیت کرده بودند. ابتدا فکر کردم که چه زندگی سختی دارند و دلم به حالشان سوخت. اما موریتس خیلی به این الاغ‌ها دلبستگی داشت و خوب از آنها مراقبت می‌کرد. در طول سفر به پایین رودخانه خیلی کم از آنها کار می‌کشیدند و در هر فرصت ممکن، حیوانات را برای چرا از دوبه بیرون می‌بردند. در آن هنگام هم در مرتعی نزدیک ساحل، آزاد می‌گشتند و تا زمان حرکت ارلکونیگ، همان‌جا می‌ماندند. وقتی الاغ‌ها را بازگرداندند، من و بینپل هم در آخور کوچکشان با آنها هم اتاق شده بودیم و ناچار، بوی گندِ خر و تپاله را با مخلوطی از رایحه کالاهای داخل دوبه استنشاق می‌کردیم.

بار دوبه در این سفر، تعدادی ساعت و مجسمه چوبی بود. این اجناس را ساکنان جنگل بزرگ شرق رودخانه می‌ساختند و برای فروش به پایین رودخانه می‌فرستادند. این کالاها بسیار ظریف بودند و به همین سبب، چند نفر به عرشه آمدند تا به بارگیری آنها نظارت کنند. من و بینپل پشت یونجه‌هایی که برای خوراک الاغ‌ها بار



زده بودند، مخفی شدیم و سعی کردیم هیچ سروصدا راه نیندازیم. فقط من یک بار نتوانستم جلو عطسه‌ام را بگیرم، ولی خوشبختانه آنها همان لحظه داشتند با صدای بلند می‌گفتند و می‌خندیدند و چیزی نشنیدند.

بنابراین، وقتی دو روز تمام شد و دوبه در سحرگاه روز سوم به راه افتاد، نفس راحتی کشیدیم. الاغ‌ها چرخ‌ها را به گردش درآوردند (همیشه دوتا از آنها کار می‌کرد و به سومی استراحت می‌دادند) من و بینپل پشیر یا خط انداختیم تا ببینیم چه کسی باید جای فریتس را روی عرشه بگیرد. من برنده شدم و چشمم به روزی ابری باز شد. تندبادی هم از شمال می‌وزید که گه‌گاه رگباری را نیز به همراه می‌آورد. بعد از دو روز تحمل بوی طویله، هوای بسیار مطبوعی بود و در دو سوی رودخانه هم دیدنی‌های زیادی وجود داشت. در ساحل غربی، دشت حاصلخیز و وسیعی گسترده شده بود و اهالی در مزارع سرگرم کار بودند. در سوی دیگر هم تپه‌هایی پوشیده از درخت، تا نیمه در ابر قد کشیده بودند. اما برای لذت بردن از منظره، فرصت زیادی نداشتیم. اولف صدایم کرد و یک سطل آب، یک برس و یک قالب صابون را در دستم گذاشت. گفت چند هفته است کسی کف عرشه را نساییده (که واقعاً همین‌طور بود) و من می‌توانم کمی کار مفید انجام بدهم.

ارلکونینگ پیوسته و بدون توقف، ولی با سرعت کم پیش می‌رفت. حوالی غروب به لنگرگاهی رسیدیم که در یک جزیره دراز و باریک واقع شده بود. فقط یک دوبه

دیگر در آنجا پهلو گرفته بود. ظاهراً در تمام طول این رودخانه هشتصد کیلومتری، چنین توقفگاه‌هایی برپا شده بودند. موریتس شرح داد که فاصله میان این لنگرگاه‌ها طوری تنظیم شده که دوبه‌ها بتوانند در طول کمتر از یک روز و در خلاف جهت آب، از یکی به دیگری برسند. البته در مسیر جریان آب، به سادگی می‌شد در هر روز به اندازه دو ایستگاه سفر کرد، ولی رسیدن به ایستگاه سوم به معنای آن بود که احتمالاً پیش از رسیدن به آن، شب فرا می‌رسید و هیچ قایقی شبانه سفر نمی‌کرد. در حین سفر از کوه‌های سفید به دره، هیچ اثری از سه‌پایه‌ها نبود. ولی آن روز، وقتی روی عرشه بودم، دوتا از آنها را دیدم. هر دو در فاصله دور به سمت غرب می‌رفتند و لاقط پنج یا شش کیلومتر با ما فاصله داشتند. با این حال، با دیدنشان تنم از ترس به لرزه افتاد و مدتی طول کشید تا آرام شوم. چند روز بود که هدف اصلی مأموریت را فراموش کرده بودم. اما ظاهر کریه سه‌پایه‌ها، باز هم این واقعیت نامطبوع را به یادم آورد.

سعی کردم با این فکر که تا اینجا هیچ مشکلی در سفر رخ نداده است، خودم را دلداری بدهم. اما این دلخوشی مختصر هم غروب روز بعد، بر باد رفت.

\*\*\*

فردای آن روز، ارلکونیگ در میانه راه، در ساحل یک شهرک تجاری توقف کرد. موریتس گفت که اولف در آنجا کاری دارد و باید به داد و ستد بپردازد و گرچه

کارش فقط حدود یک ساعت طول می‌کشد، اما چون از برنامه جلو هستیم، تصمیم گرفته که تا صبح روز بعد، در آن بندر بمانیم. اما بعدازظهر به پایان رسید و سروکله اولف پیدا نشد. واضح بود که موریتس هر لحظه از تأخیر رییسش عصبی‌تر و دلواپس‌تر می‌شود.

بالاخره جانش به لبش رسید و نگرانش را به زبان آورد. ظاهراً اولف گاهی به شدت الکل مصرف می‌کرد. موریتس فکر کرده بود که لااقل او در این سفر مراقب رفتار خودش خواهد بود؛ چون می‌دانست که شاید سرنوشت همه به اجرای صحیح این مأموریت بستگی داشته باشد. اما اگر معامله درست انجام نشده باشد، شاید از فرط ناراحتی در مهمانخانه‌ای توقف کند و یک پیک بالا برود تا کمی اعصابش آرام شود؛ بعد، یک پیک دیگر و یکی دیگر ... و اگر اوضاع خیلی ناچور باشد، شاید تا چند روز دیگر به دوبه برنگردد.

خبر بسیار یأس‌آوری بود. خورشید کم‌کم در افق مغرب پایین می‌رفت. ولی هنوز از اولف خبری نبود. موریتس به فکر افتاد که ما را در دوبه بگذارد و خودش به دنبال او برود.

اما مشکل اینجا بود که در این شهرک همه ارلکونیگ و اولف و موریتس را می‌شناختند. حتی دو-سه رهگذر هم برای چاق سلامتی و گپ‌زدن، به دوبه سر زده‌بودند. اگر او هم می‌رفت. بینپل ناچار می‌شد جواب مردم را بدهد (آن روز، نوبت

او بود که روی عرشه بماند) و موریتس هیچ دل خوشی از این وضع نداشت. ممکن بود اهالی مشکوک بشوند یا شاگرد جدید اولف را سؤال پیچ کنند. آخر، دوبه‌ران‌ها همه یکدیگر را می‌شناختند و خیلی زود به غریبه‌ها ظنین می‌شدند. بینپل هم ممکن بود جواب نادرستی بدهد و آنها بفهمند که او آن کسی نیست که ادعا می‌کند.

سرانجام، بینپل پیشنهاد کرد که ما پسرها به دنبال اولف بگردیم. می‌توانستیم وقتی که حواس مردم جمع نبود، یواشکی و به نوبت از دوبه خارج شویم و به تک‌تک مهمانخانه‌ها سر بزنیم تا او را پیدا کنیم. سپس بایستی او را متقاعد می‌کردیم که برگردد، یا لاقلاً خودمان برمی‌گشتیم و جای او را به موریتس خبر می‌دادیم. اگر کسی چیزی می‌پرسید، می‌توانستیم بگوییم مسافرانی هستیم که از راه دور می‌آییم. هرچه باشد، آن شهرک یک بندر تجاری بود. لازم نبود برای توجیه حضورمان در آنجا جواب‌های دقیق و سرراست بدهیم؛ اما اگر روی عرشه می‌ماندیم، چاره دیگری نداشتیم.

موریتس دودل بود، اما بالاخره تصدیق کرد که شاید بینپل حرف حساب می‌زند و بعد از مدتی چک و چانه، زیر بار رفت. البته بی‌تردید نباید هر سه با هم به جست‌وجوی اولف می‌رفتیم. ولی یک نفر اشکال نداشت، و آن یک نفر هم باید

بینپل می‌بود، چون این فکر از خود او بود. درست بعد از خروج بینپل از دوبه مخ موریتس را کار گرفتیم تا به من هم اجازه رفتن بدهد.

چیزی که کمکم کرد این بود که در برابر سماجت‌های من، فریتس رفتاری بی‌تفاوت در پیش گرفت. او هیچ نظری نداد و واضح بود که حاضر است آن‌قدر صبر کند تا این مشکل بدون دخالت وی حل شود. به این ترتیب با رفتن من، موریتس باید فقط هوای یک نفر را می‌داشت. همان‌طور که حدس زده بودم، او خوش‌قلب‌تر از اولف بود، ولی اعتماد به نفس کمی داشت. به همین دلیل، تأکید کرد که چه او را پیدا کنم و چه نکنم، باید تا یک ساعت دیگر برگردم و من هم قبول کردم. از شوق گردش در شهری غریب در سرزمین غربت، سرپا بند نبودم. بعد از آنکه مطمئن شدم حواس کسی به دوبه نیست، با یک جست روی اسکله پریدم و بارانداز را پشت‌سر گذاشتم.

این شهرک از آنچه از روی عرشه دیده می‌شد، بزرگ‌تر بود. در حاشیه رود، یک ردیف انبار و سیلو قرار داشت که اغلب آنها را سه طبقه ساخته بودند. برخی از ساختمان‌ها سنگی، ولی عموماً چوبی بودند و با کنده‌کاری‌هایی با نقش و نگار انسان و حیوان تزیین شده بودند. در این راسته دو مهمانخانه هم بود که حدس می‌زدم بینپل آنها را اول از همه گشته است، ولی برای اطمینان، خودم هم سرکشی کردم. در اولی فقط دو مشتری با دو لیوان بزرگ دسته‌دار (که فهمیدم به آنها اشتاین

می‌گویند) نشسته بودند و پیپ دود می‌کردند. دومی شلوغ‌تر بود و ده-دوازده مشتری داشت، ولی با یک نگاه فهمیدم که اولف در میان آنها نیست.

به خیابانی عمود بر رودخانه رسیدم و ردش را گرفتم. مغازه‌های زیادی آنجا بود و رفت و آمد متراکم اسب‌ها در آن جریان داشت که برخی گاری یا کالسکه‌های بزرگ را به دنبال می‌کشیدند و بعضی هم سوارانی را بر پشت خود حمل می‌کردند. ازدحام فراوانی از مردم هم در آن گذر به چشم می‌خورد که وقتی به اولین تقاطع رسیدم، دلیلش را یافتم. هر دو سوی این خیابان را دکه‌های فروش خوراکی و پوشاک و کالاهای دیگر اشغال کرده بودند. ظاهراً آن روز، هفته بازار شهر بود.

پس از یک زمستان پر از تمرین و آموزش و مطالعه در تونل‌های تاریک یا بر سطح برهنه کوه، قدم زدن در میان مردم و تکاپوی روزمره لذت فراوانی داشت. اما در مورد من، این لذت دو چندان بود، چون پیش از گریز به کوه‌های سفید نیز جز آرامش دهکده کوچک زادگاهم، دنیای دیگری را نمی‌شناختم. البته، دو-سه مرتبه با پدرم به بازار "وینچستر" رفته بودم و از عظمت آن، دهانم باز مانده بود. این شهرک هم به بزرگی وینچستر بود؛ شاید حتی بزرگ‌تر.

قدم‌زنان از کنار دکه‌ها گذشتم، اولی انبوهی از سبزیجات داشت: هویج، سیب‌زمینی‌های کوچک، مارچوبه‌های درشت و سبز و سفید، نخود و کلم‌پیچ سفید و قرمز. دومی گوشت می‌فروخت؛ اما نه مثل شقه‌ای ساده و بی‌قواره‌ای که قصابی

روستایم در انگلستان می فروخت، بلکه تکه‌هایی که تمیز بریده و با کمی چربی سفید حیوانی تزئین شده بودند. برای خودم به گردش و تماشا پرداختم و رایحه‌های متنوع و مطبوع بازار را استشمام کردم. یک دکه هم دیدم که انواع و اقسام پنیر، با اشکال و رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف می فروخت. هیچ نمی دانستم که این همه پنیر جورواجور در دنیا وجود دارد. دکه دیگری هم ماهی می فروخت؛ از ماهی‌های شور و دودی که از قلاب آویزان شده بود، تا ماهی‌های تازه صید شده‌ای که هنوز پولک‌هایشان خشک نشده بود. نزدیک غروب بود و برخی از دکه‌دارها کم‌کم بساطشان را جمع می کردند. ولی هنوز بیشتر آنها مشغول کار بودند و جمعیت زیادی در رفت‌وآمد و مشغول خرید بودند.

میان دو دکه چرم‌فروشی و پارچه‌فروشی، چشمم به در مهمانخانه‌ای افتاد و با شرمندگی یادم آمد که برای چه کاری آنجا هستم. وارد شدم و دوروبر را نگاه کردم. از مهمانخانه‌های لب بارانداز تاریک‌تر و پر از دود غلیظ تنباکو بود. مشتریان زیادی داشت که پشت میزها نشسته یا کنار پیشخان ایستاده بودند. در همین حال، یک نفر از ته مهمانخانه صدایم کرد. مرد بسیار درشت خیلی شکم‌گنده‌ای بود که یک کت چرمی با آستین‌های سبز پارچه‌ای بر تن داشت. با صدایی خشن و با لهجه‌ای که به زحمت برایم قابل فهم بود، گفت: «اوهوی پسر! چی می‌خوای؟»

موریتس چند سکه رایج این ناحیه را به من داده بود. به اعتقاد خودم امن‌ترین کار را کردم و یک لیوان "دانکلس" سفارش دادم که می‌دانستم یکی از نوشیدنی‌های متداول آنهاست. او یک "اشتاین" به دستم داد که از آنچه انتظار داشتم، بزرگ‌تر بود.

سکه‌ای به دستش دادم، یک جرعه نوشیدم و کف سفید نوشیدنی را از روی لب‌هایم پاک کردم. طعمی تلخ و شیرین داشت و آن‌قدرها هم بد نبود. سرم را در جست‌وجوی اولف به دوروبر چرخاندم. مردان زیادی در تاریکی محیط و زیر سرهای گراز وحشی و گوزنِ آویخته از دیوار نشسته بودند. یک لحظه فکر کردم او را دیده‌ام، ولی وقتی آن مرد بلند شد و زیر نور فانوس قرار گرفت، متوجه شدم که غریبه است.

داشتم عصبی می‌شدم. البته چون کلاهک داشتم، مرد به حساب می‌آمدم و حضورم در آنجا هیچ اشکالی نداشت. با این حال، از اعتماد به نفس یک کلاهک‌دار واقعی محروم بودم و می‌دانستم که با آنها فرق دارم. حالا که فهمیده بودم اولف در میان آن جمع نیست، مشتاق بودم که هرچه زودتر از آنجا خارج شوم. سعی کردم اشتاین را بدون جلب توجه روی میز بگذارم و به سمت در حرکت کنم. اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم که همان مرد شکم‌گنده دادزد و من به سویش چرخیدم.

چند سکه کوچک‌تر را روی پیشخان گذاشت و گفت: «بیا! بقیه پولت یادت رفت.»



تشکر کردم و دوباره راه افتادم، اما وقتی دید که هنوز دو سوم اشتاین پر است،

گفت: «اون دانکس رو هم که نخوردی! یعنی می‌خوای بگی جنسش خوب نبود؟»

شتابزده گفتم که خیلی خوب بود، اما حال خودم خوش نیست. بعد، با وحشت دیدم

که حواس همه به من جمع شده است. ظاهراً با این بهانه، عصبانیت مردِ پشتِ

پیشخان کمی فروکش کرد. اما گفت: «از حرف زدنت معلومه که اهل "وورتمبرگ"

نیستی. پس بچه کجایی؟»

از پیش برای چنین سؤالی آمادگی داشتم. قرار بود بگویم که از راهی دور و از

ناحیه‌ای در جنوب به نام "تیروول" می‌آیم و همین جواب را دادم.

از یک سو، این پاسخ نتیجه داد و شک و تردیدِ آنها را برطرف کرد؛ اما نه در جهت

مثبت. بعداً فهمیدم که اهالی این شهرک هیچ دل‌خوشی از تیروول ندارند، چون یک

تیروولی، قهرمان محلی آنها را در مسابقات سال قبل شکست داده بود و آنها ادعا

می‌کردند که او با تقلب برنده شده است. بعد، یکی از مشتری‌ها که کنار پیشخان

ایستاده بود، پرسید که آیا من هم خیال دارم در مسابقات شرکت کنم؟ من از روی

بی‌احتیاطی پاسخ مثبت دادم یک ثانیه بعد، بارانی از فحش و ناسزا بر سرم نازل شد

که تیروولی‌ها همه یک مشت متقلبِ لافزن هستند که نوشیدنی خوب وورتمبرگ را

حرام می‌کنند؛ باید همه آنها را از شهر بیرون کرد و توی رودخانه انداخت تا شاید

کمی تمیز شوند و ...

تنها کاری که می‌شد کرد، این بود که به سرعت فلنگ را ببندم. توهین‌ها را تحمل کردم و به سمت در چرخیدم تا هرچه سریع‌تر در میان جمعیتِ میان بازار پنهان شوم. اما چنان ذهنم را به این فکر مشغول کرده بودم که جلو پایم را نگاه نکردم. کسی از پشت یک میز برایم پشت پا انداخت و من در میان قهقهه مردم، روی خاک‌اره کف مهمانخانه پهن شدم.

با وجود آنکه به طرزی دردناک با زانو زمین خورده بودم، اما باز هم به روی خودم نیاوردم. داشتم روی پا بلند می‌شدم که یک نفر موهایم را از پشت چنگ زد، سرم را عقب و جلو برد و دوباره مرا روی زمین انداخت.

حقش بود خوشحال باشم که کلاهک تقلبیم از جا در نیامده است و لو نرفته‌ام. همچنین حقش بود که حواسم را روی ضروری‌ترین کار متمرکز کنم؛ یعنی به سلامت از آنجا خارج شوم و بدون جلب توجه، به دوبه بازگردم. اما متأسفانه تحملم از شدت درد و تحقیر به سر رسید. دوباره بلند شدم و با خشم به کسی که پشت سرم ایستاده بود و نیشخند می‌زد، حمله کردم.

به گمانم حدود یک سال از من مسن‌تر و به مراتب درشت‌تر و سنگین‌وزن‌تر بود. ضربه‌ام را با حالتی تحقیرآمیز دفع کرد. به قدری جوش آورده بودم که هیچ نفهمیدم کارم چقدر ابلهانه است. اما هنوز ذهنم آن قدر کار می‌کرد که تمرین‌ها و مهارتم را در مشت‌زنی به یاد بیاورم. تظاهر به حمله کردم و وقتی او دستش را به

سمت من دراز کرد، جاخالی دادم و مشت‌م را محکم درست روی قلبش فرود آوردم. حالا نوبت او بود که روی زمین پهن شود و صدای نعره آدم‌های دوروبرم به هوا برخاست. به زحمت از جا بلند شد. صورتش از خشم مجاله شده بود. دیگران پس رفتند، میزها را عقب کشیدند و دور ما حلقه زدند. متوجه شدم که چاره‌ای جز ادامه مبارزه ندارم. از دعوا نمی‌ترسیدم، ولی از حماقت خودم اصلاً راضی نبودم. همین چند هفته پیش بود که ژولیوس در مورد شتابزدگی به من اخطار کرده بود و حالا به همین زودی کار دست خودم داده بودم.

اما وقتی او به سمتم هجوم آورد، ناچار شدم ذهنم را روی زمان و مشکلِ حال متمرکز کنم. جاخالی دادم و در همان حال، ضربه زدم. با وجود آنکه هیكلش از من درشت‌تر بود، هیچ چیزی از فنون مشت‌زنی نمی‌دانست. می‌توانستم هر قدر که دلم می‌خواهد، دورش بچرخم و او را به رقص درآورم. اما این کار به هیچ درد نمی‌خورد. فکر کردم که بهتر است هرچه زودتر با یک ضربه کاری به غائله خاتمه بدهم.

در نتیجه، وقتی دوباره حمله کرد، ضربه‌اش را با ساعد چپ دفع کردم، مشت راستم را روی آبگاهش خواباندم، یک قدم عقب رفتم و وقتی سرش به طور غیرارادی به جلو خم شد، با نهایت قدرتم، یک ضربه هوکِ چپ حواله‌اش کردم. حریفم با شدت

عقب رفت و نقش زمین شد. وقتی دیدم از جایش تکان نمی‌خورد، به خیال اینکه جمعیت برایم راه باز می‌کنند، به سمت در چرخیدم.

اما چنین چیزی رخ نداد. جمعیت از جا تکان نخوردند و خیره نگاهم کردند. یکی از آنها کنار رقیب از حال رفته‌ام زانو زد و گفت: « سرش بدجور ضربه خورده. حالش هیچ خوب نیست.»

یکی دیگر گفت: « پس باید پلیس خبر کنیم.»

دو-سه ساعت بعد، در تنهایی، آسمان تاریک پرستاره بالای سرم را نگاه می‌کردم. سردم بود، دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت، احساس فلاکت می‌کردم و حالم از خودم به هم می‌خورد. مرا در ته یک سیاهچال حبس کرده بودند.

قاضی‌ای که به پرونده رسیدگی می‌کرد، هیچ از خودش عدل و انصاف نشان نداد. جوانکی که کتکش زده بودم، برادرزاده قاضی و فرزند یکی از تجار بزرگ شهر از آب درآمد. مردم شهادت دادند که من با توهین به اهالی وورتمبرگ، او را عصبانی کرده‌ام و بی‌هوا اولین مشت را زده‌ام. زیر بار هیچ کدام از این اتهامات نرفتم. ولی همه شهود، این ادعاهای دروغ را تأیید کردند. البته حریفم هیچ کدام از این حرف‌ها را نشنید، چون هنگامی که نقش بر زمین می‌شد، ضربه شدیدی به سرش وارد شده بود و هنوز در بیهوشی به سر می‌برد. به من اخطار کردند که اگر او زنده نماند،

بی‌برو برگرد دارم می‌زنند. بعد هم تا تکلیفم روشن شود، مرا برای خوشامد قاضی، به سیاهچال انداختند.

این روش محبوب آنها برای آزار مجرمان بود. سیاهچالی مدور بود که حدود ۵ متر قطر و تقریباً همان قدر ارتفاع داشت. کف آن را با سنگ‌هایی ناصاف فرش کرده بودند. دیواره‌ها هم سنگی، ولی به قدری صاف بودند که بالا رفتن از آنها امکان نداشت. به علاوه، دور تا دور اتاق در نزدیکی سقف، پیکان‌هایی رو به پایین نصب کرده بودند که فکر فرار را از سر زندانی بیرون می‌کرد. مرا مثل یک گونی سیب‌زمینی از آن بالا به ته سیاهچال انداخته و رفته بودند. از غذا خبری نبود و با وجود آنکه به نظرم شب سردی در پیش بود، حتی یک روانداز هم به من ندادند. در جریان سقوط نیز آرنجم کمی ضرب دیده و بازویم خراشیده شده بود.

اما بعضی از کسانی که دستگیرم کرده بودند، با خوشحالی گفته بودند که تفریح، تازه روز بعد آغاز می‌شود. این سیاهچال را طوری ساخته بودند که هم وسیله تنبیه زندانی باشد و هم اسباب تفریح اهالی. رسم آنها این بود که بالای حفره سیاهچال جمع شوند و هر چیزی را که به دست یا فکرشان می‌رسد، روی سر آن بدبخت بریزند؛ از رکیک‌ترین فحش‌ها گرفته تا سبزی گندیده و ته‌مانده غذا. اما اگر خیلی از دست آدم عصابی بودند، ممکن بود سنگ و چوب و تبری هم پرت کنند. در گذشته،

بعضی از زندانی‌ها به شدت مجروح یا حتی کشته شده بودن. از قیافه زندانبانانم پیدا بود که وقتی اینها را برایم تعریف می‌کنند قند در دلشان آب می‌شود.

حس کردم که گویا هوا باز می‌شود. اگر باران می‌گرفت، آنجا هیچ سرپناهی نداشتم. ردی از آب روی دیوار به پایین جریان داشت. اما هنوز آنقدر تشنه نبودم که از آن بنوشم. وقتی هوا هنوز اندکی روشن بود، دیده بودم که کف زمین پوشیده از سبزی گندیده است. به کسی که در سیاهچال حبس می‌شد، آنقدر گرسنگی می‌دادند تا به جویدن استخوان‌های ته‌مانده و پوست میوه‌هایی که پرت می‌کردند، رضایت بدهم. به نظر آنها تماشای این صحنه هم خیلی کف داشت.

عجب احمقی بودم! می‌لرزیدم، به بلاهت خودم لعنت می‌فرستادم و باز می‌لرزیدم. هوا کم‌کم تاریک‌تر شد. یکی-دوبار روی زمین دراز کشیدم، به خودم پیچیدم و سعی کردم بخوابم. اما هوا سردتر می‌شد و ناچار برای آنکه خودم را گرم کنم، بلند شدم و دور سیاهچال راه رفتم. هم دلم می‌خواست هرچه زودتر صبح شود و هم از فرا رسیدنش می‌ترسیدم. خیلی دلم می‌خواست بدانم دیگران در چه وضعی‌اند و آیا اولف به دوبه برگشته است یا نه. می‌دانستم ممکن نیست او به خاطر من پا در میانی کند. او در این شهر آدم شناخته شده‌ای بود و جرئت نمی‌کرد شریک جرم من شود. فردا او مرا همین‌جا می‌گذاشت و به سمت پایین رودخانه حرکت می‌کرد. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد.

سرانجام، دایره آسمان بالای سرم کمی روشن شد و از روی نخستین نور سحرگاهی، تشخیص دادم که مشرق در کدام جهت است. برای تنوع، به دیوار سیاهچال تکیه زدم و نشستم. با وجود سرما، کم‌کم خستگی داشت بر من غالب می‌شد. چشم‌هایم را بستم و سرم پایین افتاد. بعد، ناگهان صدایی از بالا، چرتم را پاره کرد. ساسه سیاهی را در برابر رنگ سرمه‌ای تیره آسمان دیدم. با اندوه خیال کردم مردم‌آزاری سحرخیز است که طاقتش برای شکنجه قربانیش طاق شده. حتماً تا لحظه‌ای دیگر، چیزی به سرم می‌خورد.

بعد، صدای آرامی از آن بالا گفت: «ویل! حالت خوبه؟»

صدای بینپل بود.

او با خودش از دوبه طناب آورده بود. یک سر آن را به یکی از نیزه‌های بالای سیاهچال گره زد و سر دیگر را برای من انداخت. عبور از کنار نیزه‌ها کمی زحمت داشت، اما بینپل دستم را گرفت و چند ثانیه بعد، مرا از لبه چاه بیرون کشید. وقت را با حرف زدن تلف نکردیم. سیاهچال در حاشیه شهر بود. اهالی هنوز در خواب بودند. اما افق در جهت رو به ارلکونیگ کاملاً روشن شده بود. خیلی مبهم به خاطر داشتم که از چه راهی مرا به آنجا آورده‌اند. ولی بینپل بسیار مطمئن می‌دوید و من هم به دنبالش می‌رفتم. ده دقیقه طول کشید تا بتوانیم رودخانه را ببینیم. در

طول راه، فقط یک نفر را از دور دیدیم که او هم تنها با فریاد چیزی گفت و ما را تعقیب نکرد.

متوجه شدم که بینپل وقت خیلی خوبی را برای نجاتم انتخاب کرده است. خیابان محل دکه‌ها راپشت سر گذاشتیم. پنجاه متر جلوتر به اسکله رسیدیم و به سمت چپ پیچیدیم. یادم بود که ما کنار قایقی به نام زیگفرید لنگر انداخته بودیم. ایستادم و بینپل هم متوجه شد که به چه زل زده‌ام. زیگفرید سر جایش بود، اما جای کناریش خالی بود.

یک لحظه بعد، آستینم را کشید و به سمت شمال رود اشاره کرد. ارلکونینگ سیصد-چهارصد متر دورتر، همچون یک قایق اسباب‌بازی، وسط آب، رو به پایین در حرکت بود و دور می‌شد.



## کلکی شناور بر رود

اولین مسئله ما این بود که قبل از آنکه کسی از فرار من از سیاهچال خبردار شود، تا حد ممکن از آن بندر دور شویم. رد بارانداز را به سمت شمال گرفتیم، از کنار خانه‌های زهوار دررفته‌ای گذشتیم که هیچ شباهتی به ساختمان‌های الوان و پرنقش و نگار مرکز شهر نداشتند و به جاده‌ای، یا بهتر بگوییم، به کوره راهی رسیدیم که تقریباً در مسیر رود پیش می‌رفت. خورشید در سمت راست ما از پس تپه‌های پر درخت طلوع کرد. اما از همان سو، ابرهایی با ظاهر تهدیدآمیز هم پیش می‌آمدند که نیم‌ساعت بعد، خورشید و تمام آسمان را پوشاندند. سه ربع بعد، نواری از باران را دیدیم که تپه را می‌شست و به سمت ما می‌آمد. پنج دقیقه بعد، در حالی که تا مغز استخوان خیس شده بودیم، ساختمان ویرانی را در کنار جاده یافتیم و در آن پناه گرفتیم. دیگر وقت داشتیم تا به حل مشکلی که پیش آمده بود، فکر کنیم.

در طول راه، بینیل جریان را از دیدگاه خودش برایم تعریف کرده بود. او اولف را پیدا نکرده بود، ولی وقتی به دوبه برگشته بود، او هم آنجا بود. افراط اولف در مصرف الکل، به هیچ‌وجه خلق و خویش را بهتر نکرده بود. او پیش از هرچیز از دست من و بینیل برای

خروج از دوبه عصبانی بود و همچنین از موریتس، به خاطر آنکه به ما اجازه رفتن داده بود. بعد هم گفته بود که ما دو نفر باید تا آخر سفر را زیر دوبه سرکنیم و معلوم است که اینجا تنها عقل فریتس کار می‌کند و او تنها آدم قابل اعتماد در این دوبه است.

وقتی پس از مدتی بازنگشتم، خشمش شدیدتر شد. پس از غروب، یکی از آشناها به دیدنش آمده و تعریف کرده بود که یک تیرولی جوان در یکی از مهمانخانه‌ها کتک‌کاری به راه انداخته و در نتیجه، به حبس در سیاهچال محکوم شده است. بعد از رفتن اولف در سرحد خشم، با جیغ و داد گفته بود که من با حماقتم همه‌چیز را به خطر انداخته‌ام. وجودم بیش از آنکه مفید باشد، آشکارا برای دیگران مضر است. دیگر نباید منتظر من ماند و بی‌تردید نباید هیچ‌کاری برای نجاتم انجام داد. /رلکونیگ هم صبح سفر را از سر خواهد گرفت. امسال به جای سه نفر، دو ورزشکار در مسابقه شرکت خواهند کرد و من هم لیاقتم این است که آن‌قدر در سیاهچال بمانم تا بپوسم.

گرچه بینپل چیزی نگفت، ولی می‌دانستم که در این میان بدجور بلا تکلیف مانده بود. اولف صاحب اختیار ما بود و باید از همه نظر از او اطاعت می‌کردیم. به علاوه، حرف‌هایش هم کاملاً منطقی بود. در این میان، کل مأموریت بیشتر از جان تک‌تک افراد اهمیت داشت. وظیفه او این بود که هر کاری از دستش بر می‌آید انجام بدهد تا یکی از ما در مسابقات قهرمان شود و بتواند به شهر سه‌پایه‌ها نفوذ کند و اطلاعات لازم

را برای نابودی آنها با خود بازگرداند. هر چیز دیگری در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت.

با تمام این حرف‌ها بینپل با موریتس وارد صحبت شده و او را سؤال پیچ کرده بود که این سیاهچال چه شکلی است و کجاست. نمی‌دانم آیا موریتس آن قدر احمق بود که نمی‌فهمید هدف او از این پرسش‌ها چیست، یا اینکه با ما همدردی می‌کرد. اما احساس می‌کنم که او برای این کار بیش از حد دل‌رحم بود، در حالی که واقعاً لازم بود آدم سختگیر و سنگدلی مثل اولف چنین مسئولیتی را برعهده بگیرد. به هر صورت، بینپل آنچه را که می‌خواست فهمید و با یک کلاف طناب، در جست‌وجوی من از /ارلکونیگ خارج شد. احتمالاً اولف هم از ماجرا خبردار شده و از سرِ خشم و بر اساس منطق انعطاف‌ناپذیر خود، به این نتیجه رسیده بود که تا کس دیگری از سرنشینان قایق به دردرس نیفتاده یا در مظان اتهام قرار نگرفته، بهتر است تنها عضو باقیمانده گروه سه نفره را بردارد و حرکت کند.

ما صدها کیلومتر دورتر از مقصد، سرگردان و بلا تکلیف مانده بودیم.

باران همان‌طور که ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی هم بند آمد و جای خود را به جای آفتاب تندی داد که لباس‌هایمان را در حال پیاده‌روی خشک کرد. البته حدود یک ساعت بعد، دوباره سراپا خیس شده بودیم و این دفعه هیچ سقفی هم در آن نزدیکی

نبود که ما را از شر رگبار حفظ کند. از آن روزهایی بود که هوا مدام آفتابی و بارانی می‌شد. بیشتر اوقات با سرما و فلاکت دست به گریبان بودیم و در تمام مدت به افتضاحی که به بار آورده بودیم (یا بهتر بگوییم، خودم به بار آورده بودم) فکر می‌کردیم. خیلی هم گرسنه بودیم. من که از ظهر روز پیش به هیچ‌چیز لب نزنده بودم، به محض اینکه هیجان فرار از شهر فروکش کرد، شکمم به قاروقور افتاد. هنوز بقیه پولی که از موریتس گرفته بودیم، در جیبمان بود. اما به هیچ‌وجه نمی‌شد تا باز شدن مغازه‌ها در بندر ماند و اینجا هم در خارج از شهر، هیچ جایی برای خرج کردن سکه‌ها وجود نداشت. فقط زمین بایر بود و چراگاه‌هایی که چند رأس گاو در آنها سرگرم نشخوار بودند. پیشنهاد کردم که گاوها را بدوشیم. دو نفری موفق شدیم یکی از آنها را گوشه‌ای نگاه داریم. ولی نقشه با شکست کامل مواجه شد. ماده گاو به هر ترتیب که بود، از چنگمان گریخت و ما هم به نتیجه رسیدیم که این کار به زحمتش نمی‌ارزد.

ساعت‌ها راه رفتیم تا عاقبت به یک مزرعه شلغم رسیدیم. با وجود آنکه یک کلبه روستایی در آن نزدیکی بود، خطر کردیم و چند تا از آنها را از خاک بیرون کشیدیم. با اینکه خیلی بدمزه بودند، کمی ته دلمان را گرفتند. بعد دوباره باران گرفت که این بار بیش از یک ساعت ادامه یافت.

ویرانه‌ای را یافتیم و شب در آنجا اتراق کردیم. از شدت گرسنگی، کمی علف و جوانه خوردیم. اما تنها نتیجه‌اش، شکم‌درد بود. با وجود دل‌ضعفه و لباس خیس، به زحمت

توانستیم چند دقیقه‌ای بخوابیم. در سحرگاهی ابری از خواب بیدار شدیم و به راه افتادیم.

با اینکه باران نبارید، هوا در تمام طول روز، سرد و ابری بود. در محلی که رودخانه در برابرمان می‌پیچید و عریض‌تر و خروشان‌تر می‌شد، قایقی از کنارمان گذشت و پشت سر خود، ردی از عطرِ گوشتِ کباب را برجا گذاشت. کمی جلوتر، یک ردیف خانه دیدیم. یک آبادی کشاورزی بود و بینپل پیشنهاد کرد که به امید یافتن یک لقمه غذا، ادای آواره‌ها را در بیاورد. داوطلب شدم که من به جای او این کار را انجام بدهم. اما او گفت که این فکر خودش بوده و من باید خودم را از نظر پنهان نگه دارم. البته آواره‌ها همیشه تنها سفر می‌کردند. به همین سبب، من پشت یک پرچین مخفی شدم و به تماشا نشستم.

در روستای زادگاه من، یک آواره‌سرا وجود داشت که این دیوانه‌های بدبخت بی‌خانمان می‌توانستند تا هر وقت که مایل بودند در آن پناه بگیرند. مردم آب و غذای آنها را تأمین می‌کردند و همیشه یکی-دو مستخدم به کار نظافت و پخت و پز می‌رسیدند. اما بینپل برایم تعریف کرده بود که در وطن او از این خبرها نبود. آواره‌ها اگر شانس می‌آوردند، در انبارها یا خرابه‌ها، و در غیر این صورت، زیر سقف آسمان می‌خوابیدند و برای سیر کردن شکم خود گدایی می‌کردند و هرکسی بنا به سخاوتش به آنها کمک می‌کرد.

فرض کردیم که شاید اینجا هم چنین رسمی رواج داشته باشد. شش - هفت باب منزل در آنجا بود. بینپل به سراغ اولی رفت و در زد. کسی در را باز نکرد، اما بعداً برایمان گفت که کسی از داخل خانه با دشنام بر سرش داد زده بود که گورش را گم کند. در دومین خانه، اصلاً هیچ کس جوابش را نداد. اما وقتی سومین خانه را زد، پنجره‌ای باز شد و یک سطل چرکابه روی سرش خالی کردند و بعد هم به او خندیدند. هنگامی که داشت خیس‌تر از سابق از آن خانه دور می‌شد، در خانه را باز کردند. او به این امید که با کمی فحش و بد و بیراه بیشتر چند لقمه غذا هم به او بدهند، برگشت... و بعد پا به فرار گذاشت. آنها یک سگ گنده با قیافه‌ای ترسناک و وحشی را رها کردند و به دنبالش فرستادند. جانور او را تا میانه راه تعقیب کرد، سپس نرسیده به جایی که من دراز کشیده بودم، ایستاد و با حالتی تهدیدآمیز پارس کرد.

یک کیلومتر جلوتر، به یک مزرعه سیب‌زمینی رسیدیم و به آن یورش بردیم. سیب‌زمینی‌ها ریز بودند و اگر آنها را می‌پختیم، خوردنی‌تر می‌شدند. ولی در این سرزمین گرفته مرطوب و ابری، هیچ امکانی برای برافروختن آتش نداشتیم. به حرکت ادامه دادیم و اول غروب، در مقابل خود قایقی را دیدیم که کنار ساحل لنگر انداخته بود. هر دو به یک فکر افتادیم: ممکن است /رلکونیگ باشد و شاید دل اولف به دلیلی به رحم آمده و منتظر مانده تا به او برسیم. گرچه می‌دانستیم امیدمان بیهوده است، اما بازهم وقتی که امیدمان نقش بر آب شد، حسابی حالمان گرفته شد. این دوبه از

ارلکونیگ بزرگ‌تر بود و دماغه‌اش هم به سمت بالای رود بود، نه به سمت پایین. از رودخانه فاصله گرفتیم و از کنار دوبه عبور کردیم.

مدتی بعد، دوباره به ساحل نزدیک شدیم و سرمازده و لرزان، برای استراحت در یک کلبه ویرانه نشستیم. سکوت غمناکی میانمان برقرار شد. نگران بودم که شاید بینیل به این فکر می‌کند که اگر محض خاطر من نبود، حالا با شکم پر در جای گرم و امن خود در دوبه بود. خودم هم پیش از آن به همین نکته اندیشده بودم، اما هیچ وفایده نداشت. سپس او گفت: «ویل!»

- چیه؟

- اون دوبه کنار یک بارانداز با چند تا خونه لنگر انداخته بود. اونجا باید یکی از ایستگاه‌های بین راه باشه.

- به گمانم همین طوره.

- از وقتی از شهر بیرون اومدیم، این اولین ایستگاهی که بهش رسیده‌ایم.

کمی فکر کردم و جواب دادم: «خب، آره.»

- اولف خیال داشت که زیاد به خودش سخت‌گیره و فقط روزی دو ایستگاه راه بره. پس حالا بعد از دو روز....

با وجود آنکه ما از سحر تا تاریکی مطلق راه افتاده بودیم، ولی ظرف دو روز، تنها مسافتی برابر با راه صبح تا ظهر اِرتکونیگ را طی کرده بودیم. روی هم رفته به عنوان

دو مسافر پیاده، خوب راه رفته بودیم، ولی با این حال، نتیجه ناامید کننده بود. من هیچ حرفی نزد. اما بینپل گفت: « برنامه این بود که پنج روز در راه باشیم و سه روز قبل از شروع مسابقات به مقصد برسیم. اما با این سرعت، سفرمون بیست روز طول می کشه.»

سعی کردم خودم را از حالت بی تفاوتی بیرون بیاورم و گفتم: « آره. حالا یعنی فکر می کنی باید عوضش برگردیم به تونل؟ »

- برگردیم به تونل؟ اون وقت من هیچ نمی دونم باید چه جوابی به ژولیوس بدیم. من هم نمی دانستم. اما در عین حال، نمی دانستم که باید چه کار کنیم.

بینپل گفت: « باید تندتر حرکتی کنیم. رودخونه که هست! »

- آخه جرئت نزدیک شدن به هیچ کدوم از اون دوبه ها رو نداریم. خودت می دونی که بهمون چی گفته اند! اونا به همه غریبه ها مشکوک اند و اصلاً اجازه نمی دن که پا روی عرشه بذاریم.

- ای کاش یک قایق برای خودمون داشتیم.

متأسفم که با طعنه گفتم: « اون وقت خیلی خوب می شد. شاید هم بد نباشه یک شُمان دوفغ پیدا کنیم و یواشکی سوارش بشیم. »

بینپل به روی خودش نیورد و گفت: « یک قایق... یا شاید هم یک کلک! نمی تونیم با دیوار این کلبه یک کاری بکنیم؟ همین طوری هم خودش داره می افته. اگه می تونستیم



اینو جدا کنیم و تا لبِ رودخونه بکشیم، جریان آن ما رو دست کم دو برابر سریع تر و روی مسیر صاف تری جلو می برد. «

وقتی فهمیدم چه فکری در سر دارد، کمی قوت قلب گرفتم و سرمای دست و پا و قاروقور شکمم را فراموش کردم. این نقشه عملی به نظر می رسید. مدت ها پیش، وقتی که بچه بودم، به کمک پسر دایی ام، جک، کلکی ساخته و آن را در یک آبگیرِ پر از اردک نزدیک ده به آب انداخته بودیم. کلک از هم پاشید و ما در آبِ گل آلود و وسط لجن بوگندو افتادیم. البته آن زمان خیلی کوچک بودیم. اما حالا بله، شاید به نتیجه می رسیدیم.

پرسیدم: « خیال می کنی بتونیم؟ »

بینیل گفت: « باشه تا صبح. فردا امتحان می کنیم. »

گویی برای تشویق ما، صبح روز بعد، هوا صاف و آفتابی بود. به محض آنکه سپیده زد، دست به کار شدیم که ابتدا به طرزی امیدوار کننده ساده بود، ولی به مرور به نحوی نومیدکننده مشکل شد. دیواری که بینیل در نظر داشت، مربعی تقریباً به ضلع دو متر بود و بخش اعظم آن از سقف جدا شده بود. ما بقیه اتصالات آن را از سقف و دیوارهای مجاور قطع کردیم. بعد از آن، کندن و خواباندن دیوار، بسیار ساده بود؛ با صدای تَلَق دلچسبی افتاد ... و تخته هایش از هم جدا شدند.

بینیل گفت که حالا باید تخته‌ها را با چند تخته عمودی به هم متصل کنیم. برای این کار می‌توانستیم از تخته‌های دیوارهای دیگر استفاده کنیم. برای اتصالشان هم باید میخ‌ها را بیرون می‌کشیدیم و آنها را در جای مناسب می‌کوبیدیم. او همه اینها را با لحن مطمئن یک نجار باتجربه تعریف کرد.

مشکل اینجا بود که اغلب میخ‌ها کج و کوله و پوسیده بودند و گاهی با یک فشار ساده می‌شکستند. ناچار باید فقط میخ‌های نسبتاً سالم را بیرون می‌کشیدیم، آنها را با دقت و احتیاط و بدون آنکه نصف شوند، صاف می‌کردیم و دوباره در جای مناسب می‌کوبیدیم. البته چون هیچ‌چیزی شبیه چکس نداشتیم، برای کوبیدن میخ‌ها از قلوه‌سنگ‌های نسبتاً صاف استفاده می‌کردیم. بینیل سنگ بسیار مناسبی پیدا کرد، آن را به من داد و گفت که دلیلش آن است که من بهتر بldم با آن کار کنم. حق داشت. متأسفانه من همیشه در استفاده از دست‌هایم مهارت بیشتری نشان داده‌ام، تا از مغزم.

کار دشواری بود و وقت زیادی برد. وقتی تمام شد، خیش عرق بودیم و آفتاب درست بالای سرمان بود. فقط مانده بود که کلک را به آب بیندازیم که این هم هیچ آسان نبود. کلبه پانزده متر با ساحل رود فاصله داشت و زمین میان این دو، ناهموار و باتلاقی بود. کلک هم به قدری سنگین بود که فقط ذره به ذره می‌توانستیم آن را جلو بکشیم و مسیرش را تغییر بدهیم و بعد باید می‌ایستادیم و نفس تازه می‌کردیم. یک بار هم که وسط یک تپه انبوه و خاردار گیر کرد، تقریباً ناامید شدم و با عصبانیت لگدی نثارش

کردم. اما عاقبت بینیل کلک را آزاد کرد. اندکی پس از آن به ساحل رسیدیم. از آنجا دیگر کافی بود کلک را در سرازیری هل بدهیم تا در آب‌های تیره و جوشان رود بزرگ غوطه‌ور شود. اینجا بود که باز هم به سبب وجود بینیل، بخت دیگری نصیبمان شد و لانه یک پرنده آبی را با چهار تخم بزرگ خالدار پیدا کردیم. ما هر چهار تخم را خام‌خام خوردیم داخل پوستشان را هم لیسیدیم و برای آخرین تلاش آماده شدیم. بینیل کلک را به سمت رود می‌کشید و من از عقب هل می‌دادم. از کلک صدای جیرجیر نگران‌کننده‌ای بلند شد و من دیدم که یکی از میخ‌هایش از جا در رفت، اما تاب آورد، لیز خورد و در آب شناور شد. ما خودمان را بالا کشیدیم و آن را با فشار از ساحل دور کردیم.

سفر چندان آسوده‌ای نبود. جریان ما را برداشت و در حالی که کلک را به کنده دور خودش می‌چرخاند، به سمت پایین رود برد. وسیله نقلیه ما به زخم‌شناسی بود و زیر بار وزنمان، فقط یک گوشه‌اش از آب بیرون مانده بود؛ آن هم به خاطر تراز نبودن تخته‌ها. در نتیجه، یکی از ما می‌توانست روی آن گوشه خشک بنشیند و نفر دوم باید در گوشه دیگری در آب می‌نشست. آب رودخانه بسیار سرد بود که در این فصل سال باید هم چنین می‌بود، چون حاصل ذوب برف‌های کوهستان جنوبی بود.

اما دست‌کم دیگر سریع‌تر از پای پیاده در خشکی پی می‌رفتیم. ساحل رود با سرعتی یکنواخت از کنارمان عبور می‌کرد. هوا خوب بود و آفتابی داغ در آسمان می‌تابید و

پرتوهایش بر سطح آب مقابلمان منعکس می‌شد. بینیل مرا صدا زد و به سویی اشاره کرد. در غرب، یک سه‌پایه دیدم! هیولا با گام‌های بلند از میان مزارع عبور می‌کرد. با مشاهده این صحنه نوعی رضایت حس کردم. ما در مقایسه با این موجودات، بسیار خرد و ناچیز به حساب می‌آمدیم و با این‌ها، به جنگ آنها می‌رفتیم.

اما دفعه بعد که یک سه‌پایه دیدم، دیگر چندان لذت نبردم.

حدود یکی ساعت پس از حرکت، از کنار یک دوبه گذشتیم که در جهت مخالف، به سمت بالای رود می‌رفت و به همین سبب برخوردمان کوتاه بود. مردی روی عرشه با کنجکاو به ما خیره شد و چیزی گفت یا پرسید که درست نشنیدیم. حتماً ما دو نفر سوار بر آن شناور پر از آب، صحنه غریبی ایجاد کرده بودیم.

فریاد اعتراض شکم گرسنه ما که با خوردن آن چهار تخم خام، کمی آرام گرفته بود، به مرور شدیدتر و شدیدتر می‌شد. مزارعی را دیدیم که ظاهراً محصولشان ارزش دستبرد زدن را داشت. اما برای هدایت و تغییر مسیر کلک زهوار دررفته خود، هیچ وسیله‌ای نداشتیم. البته دو تکه از تخته‌های کلبه را برداشته بودیم، ولی آنها فقط به درد این می‌خوردند که کلک را از ساحل دور کنیم و بیشتر از این کاری از دستشان ساخته نبود. متوجه شدم که باید بگذاریم رودخانه ما را هر کجا که دلش خواست ببرد و تنها راه رسیدن به ساحل این است که کلک را رها کنیم، به آب بزنییم و خود را شناکنان به

خشکی برسانیم. در همین حال، از کنار مزارع می‌گذشتیم و اندکی بعد به ردیفی از تاکستان‌ها رسیدیم. اما حتی اگر می‌توانستیم خودمان را به تاک‌ها برسانیم، فایده نداشت، چون انگورها در این فصل، هنوز غوره بودند.

یک ماهی بزرگ (که احتمالاً ماهی آزاد بود) به طرف هوس انگیزی دور و بر ما جست و خیز می‌کرد. البته هیچ‌راهی برای صیدش نداشتیم، ولی اگر هم دستمان می‌رسید و می‌توانستیم شکارش کنیم، با خوردن ماهی خام، حتماً دچار تهوع می‌شدیم. در همان حال که به تخته‌های نم‌کشیده چنگ انداخته بودم، تصویر خوراکی‌های متنوع جلو چشمم رژه می‌رفت... گوساله‌ای که روی آتش کباب می‌شد، یک رانِ لطیف بره با سس مخصوصی که مادرم از نعنای مزرعه درست می‌کرد... یا فقط نان و پنیر؛ نانی که رویش برشته و داخلش نرم باشد و پنیری زرد که زیر انگشت له شود. آب دهانم را چشیدم. طعم شور و ناخوشایندی داشت.

ساعت‌ها گذشت و کمان آفتاب به سمت مغرب پایین رفت. من هم گرم بود و هم احساس سرما می‌کردم. دست‌هایم را کاسه کردم و تا می‌توانستم آب نوشیدم، بلکه شاید سوز معده‌ام رفع شود. اما تنها نتیجه‌اش این بود که شکمم ورم کرد و همان اندازه گرسنه باقی ماندم. در نهایت به بینپل گفتم که هرطور شده، باید کمی غذا پیدا کنیم. اگر دستمان به آن باغ‌ها و مزارع می‌رسید در آنها مقدار زیادی چیز قابل خوردن پیدا می‌شد. شاید می‌شد با همان پاروهای کوچکی که داشتیم، کلک را به سمت ساحل

برانیم. وقتی در ادامه مسیر به نزدیک‌ترین آبادی رسیدیم، همین کار را کردیم و تمام تلاشمان را به کار گرفتیم تا به خشکی برسیم.

البته او ابتدا گفت: « شاید بهتر باشه تا غروب صبر کنیم. اون وقت در تاریکی برای دستبرد زدن فرصت بهتری داریم. »

جواب دادم: « آخه شاید اون وقت نتونیم ده رو ببینیم. »

آن قدر بحث کردیم تا او با بی‌میلی زیر بار رفت. سعی کردیم مسیرمان را با پارو زدن به سمت ساحل رودخانه کج کنیم. اما نتیجه مضحک از آب درآمد. کلک فقط دور خودش چرخید و در همان مسیر سابق به حرکت ادامه داد. ما که متوجه شده بودیم با این کار به هیچ‌جا نمی‌رسیم، دست از تلاش برداشتیم.

بینیل گفت: « فایده نداره »

گفتم: « پس باید تا ساحل شنا کنیم. »

- این یعنی که باید از خیر کلک بگذریم.

خوب، اینکه واضح بود! با عصبانیت گفتم: « ما نمی‌تونیم بدون غذا سر کنیم. اصلا خیلی فکر احمقانه‌ای بود که بدون اینکه بتونیم این چیزو هدایت کنیم، سوارش شدیم! »

بینیل چیزی نگفت و من که هنوز آرام نشده بودم، ادامه دادم: « تازه، امشب رو چی کار کنیم؟ اینجا که نمی‌شه خوابید. به فرض هم بتونیم دراز بکشیم و بخوابیم، ممکنه غلت

بزنییم و بیفتیم توی آب و خفه بشیم. به هر صورت، ناچاریم تا هوا تاریک نشده، ولش کنیم.»

او گفت: «بله، موافقم. اما بیا کمی دیگه صبر کنیم. الان اینجا هیچ خونه‌ای نیست.»  
درست می‌گفت. رودخانه در میان زمین‌های سرسبز و خالی از سکنه می‌پیچید. با ترشروی گفتم: «آره، مثل اینکه نیست. وقتش نشده جا عوض کنیم؟»

کمی بعد به تعدادی ویرانه متروک رسیدیم و در شمال آن، با دوبه دیگری مواجه شدیم. وسوه شده بودم که صدا بزیم و از آنها خواهش کنم ما را هم سوار کنند. به سختی توانستم جلو خودم را بگیرم. اوایل بعدازظهر از کنار یک توقفگاه گذشته بودیم. اسکله سفیدرنگ خالی بود و هیچ قایقی در آن پهلو نگرفته بود. در توقفگاه دوم دو دوبه ایستاده بودند. یک کیلومتر جلوتر هم قایق دیگری به سمت جنوب می‌رفت. مدتی بود که دیگر در مورد رها کردن کلک و شنا کردن تا ساحل حرفی نزده بودم. بینپل هم می‌دانست که سرانجام باید همین کار را بکنیم. با بدجنسی ساکت ماندم و گذاشتم که خودش به تنهایی این مسئله را حل کند.

در هوای گرگ و میش، از کنار چند ویرانه دیگر هم رد شدیم، ولی هیچ اثری از مناطق مسکونی ندیدیم. پنهان رود زیاد شده بود و ما درست به وسط آن کشیده شده بودیم. شناکردن تا ساحل در این شرایط، به خصوص برای دو نفر آدم خسته و گرسنه و

سرمازده و سراپا خیس، کار آسانی نبود. آن قدر نگران این موضوع بودم که دلخوری از بینیل را فراموش کردم.

و سپس در یک چشم برهم زدن، همه چیز تغییر کرد. سه پایه‌ای از سمت شمال پیدا شد که با گام‌های عظیمش در طور ساحل غربی حرکت می‌کرد. فقط چندصد متر با ما فاصله داشت، در این سفر، هیچ سه پایه‌ای هرگز تا این حد به ما نزدیک نشده بود. این دفعه دیگر احساس رضایت نکردم. فقط وقتی از کنار ما گذشت، نفس راحتی کشیدم.

بعد ناگهان چرخید، به سمت ما برگشت و شیونی سر داد که من قبلاً دو بار دیگر هم شنیده بودم و حق داشتم که از ترس بلرزم. وقتی پاهای عظیم فلزی وسط رود فرود آمدند، آب به آسمان فوران کرد. شکی نبود که سه پایه ما را هدف گرفته بود. من به بینیل زل زدم و او به من. گفتم: «بهتره بپریم توی آب.»

ولی دیگر دیر شده بود. در همان لحظه، شاخک متصل به نیمکره با ضربه‌ای شلاقی، وسط ما فرود آمد و الوارهای پوسیده را خرد کرد. لحظه‌ای بعد، در آب دست و پا می‌زدیم.



## گوشه‌گیر جزیره

انتظار داشتم خودم هم زیر ضربه یکی از شاخک‌ها له شوم. اما ظاهراً خرد کردن کلک، همان قدر که مرا ترسانده بود، سه‌پایه را هم راضی کرده بود. به عمق فرو رفتم و پیش از آنکه بفهمم چه شده، یک قلپ از آب رودخانه را هم فرو دادم. وقتی دوباره به سطح رود آمدم، بالا را نگاه کردم و دیدم که سه‌پایه بی‌سروصدا، دوباره به سمت جنوب قدم برمی‌دارد. ظاهراً حمله به ما هم مثل گشتن سه‌پایه‌ها به دور کشتی / اوراین هنگام عبور از کانال میان انگلستان و فرانسه، عملی بیهوده بود. این هیولا مثل یک پسرپچه شرور، ناگهان متوجه چیز عجیبی شده و از روی شیطنتی بی‌هفد، هوس کرده بود آن را لگد کند.

اما در آن لحظه، نجات جان برایم از گمانه‌زنی در مورد انگیزه‌های سه‌پایه مهم‌تر بود. کلک به چندین تکه چوب و الوار تبدیل شده بود وی کی زا آنها نزدیک من روی آب معلق بود. با یک ذره تقلا خودم را به الوار رساندم، به آن چنگ انداختم و به دنبال بینیل گشتم. ولی هوا دیگر داشت کاملاً تاریک می‌شد و من چیزی را جز رودخانه نمی‌توانستم ببینم. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که مبادا شاخک موقع فرود به او

برخورد کرده باشد. بعد، صدایش را شنیدم، سر چرخاندم و دیدم که شناکنان به سوی من می‌آید. او سمت دیگر الوار را گرفت و دو نفری نفس‌زنان شروع به پا زدن کردیم.

گفتم: « برویم به سمت ساحل؟ »

در جواب سرفه‌ای کرد و بعد گفت: « معتقدم که هنوز نه. جلو رو نگاه کن! رودخونه

می‌پیچه. اگه همی‌طور مستقیم بریم، بدون زحمت به ساحل نزدیک‌تر می‌شیم. »

به هر حال، آن تکه چوب هم جان‌پناهی بود که زیاد دلم نمی‌خواست رهاش کنم.

جریان آب ظاهراً تندتر و متلاطم‌تر شده بود. در دو طرفمان تپه‌هایی قرار داشت که

رود به زور از میانشان عبور می‌کرد. کم‌کم به پیچ نزدیک می‌شدیم که با چرخشی

نسبتاً تند به سمت غرب تغییر جهت می‌داد. وقتی ما هم به همان سمت پیچیدیم،

ساحلی سرسبز را در حاشیه سمت راست دیدم و به ادامه مسیر نیم‌نگاهی انداختم.

گفتم: « رودخونه رو ببین! مثل اینکه اونجا دو شاخه می‌شه. »

بینیل گفت: « بله. ویل! فکر می‌کنم حالا وقت شناکردن باشه. »

من شنا را در رودخانه‌های اطراف دهکده‌ام، ورتن یادگرفته بودم. یک یا دوبار هم

بی‌اجازه به دریاچه بالای ده رفته بودم. اما بینیل بچه یک شهر ساحلی بود. او ابتدا با

حرکات قوی و کشیده به سرعت از من دور شد، ولی وقتی فهمید عقب افتاده‌ام، ایستاد

و داد زد: « حالت خوبه؟ »

من هم با کله شقی فریاد زدم: « خوبم!» و حواسم را روی شنا متمرکز کردم. جریان خیلی قوی بود. ساحلی که هدف گرفته بودم، به سرعت از کنارم می‌گذشت. بعد چیزی دیدم که روحیه‌ام را حسابی خراب کرد. کمی جلوتر، رود کمی منحرف می‌شد و جلوتر، پهنای بیشتری پیدا می‌کرد. چیزی که ما دیده بودیم، نه محل انشعاب رود، بلکه تنها یک جزیره بود. اگر آن را از دست می‌دادم، وارد جریان اصلی می‌شدم. با وجود همه تقلایی که به خرج داده بودم، تازه وسط عرض رودخانه بودم و با هدفم فاصله زیادی داشتم. تغییر جهت دادم و تقریباً درست برخلاف مسیر آب شن کردم. دوباره صدای بینپل را شنیدم، ولی نمی‌توانستم توانم را برای جواب دادن به او تلف کنم. همچنان به تلاش ادامه دادم. دست‌هایم به سرعت خسته‌تر، آب سردتر و جابه‌جا کردنش مشکل‌تر می‌شد. دیگر نمی‌دیدم کجا می‌روم و حواسم را فقط به دست و پا زدن جمع کرده بودم. بعد، چیزی به سرم اصابت کرد و گیج شدم. دیگر چیزی نفهمیدم، تا اینکه متوجه شدم کسی مرا از آب بیرون می‌کشد و زمین سفت و امن را زیر پاهایم احساس کردم.

بینپل بود که مرا به علفزار ساحل می‌کشاند. وقتی آن قدر حالم جا آمد که توانستم اطرافم را نگاه کنم، متوجه شدم که چقدر کم مانده بود جزیره را پشت سر بگذاریم و آن را از دست بدیم، چون در دو-سه متری انتهای شمالی آن بودیم. این جزیره درست وسط پیچ رود قرار داشت. از آن جلوتر رودخانه به مقدار قابل توجهی عریض‌تر می‌شد. به یاد آوردم که سرم هنوز درد می‌کند و به پیشانی‌م دست کشیدم.

بینیل گفت: « یک تکه چوب خورد به سرت. به گمونم یکی از تکه‌های کلک بود. حالت

چطوره، ویل؟! »

گفتم: « یه خورده منگم. »

بعد، چیز دیگری به یادم آمد و اضافه کردم: « و خیلی گرسنه. ببینم، اونجا یه... »

او گفت: « بله، یه دهکده است. »

در هوای گرگ و میش، دیگر نمی‌شد خانه‌های ساحل مجاور را دید، مگر نور چراغ‌هایی که از پنجره‌ها می‌تابید. به حدی گرسنه بودم که حاضر بودم برای سیر کردن شکمم یک سطل آب چرک و حمله یک سگ گنده را هم به جان بخرم و حتی به سؤال‌های مردم جواب بدهم و بگویم که اینجا چه کار می‌کنم. ولی دیگر حاضر نبودم خودم را دوباره به آب رودخانه بیندازم. ذهنم درست و روشن کار می‌کرد، ولی بدنم به قدری ضعیف بود که انگار یک ماه را در بستر بیماری خوابیده بودم.

بینیل گفت: « صبح می‌رویم اون طرف. »

با خستگی سری تکان دادم و گفتم: « آره! صبح! »

- درخت‌های اون طرف انبوه‌تره. اگه بارون بگیره، اونجا سرپناه بیشتری داریم.

دوباره سر تکان دادم و پاهای کوفته‌ام را به زور روی زمین کشیدم؛ منتها فقط چند قدم پیش رفتم و دوباره ایستادم. کسی در حاشیه درختزار ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد. وقتی فهمید متوجهش شده‌ایم، به سویمان آمد. در زیر نور ضعیف شامگاهی

متوجه شدم که مردی میانسال، قد بلند و لاغر است. پیراهن و شلوار ضخیم و خشنی پوشیده بود، موهای بلندی داشت و ریشو بود. چیز دیگری هم دیدم: با وجود آنکه موهایش روی صورتش ریخته بود، بالای پیشانی‌اش کم‌پشت بود. موهای سیاهی داشت که کم‌کم داشت سفید می‌شد. و جایی که باید شبکه نقره‌ای کلاهک دیده می‌شد، تنها پوست ساده بود که در اثر سال‌ها کار در هوای آزاد، پینه بسته و آفتاب‌سوخته شده بود. با لهجه‌ای زمخت، آلمانی صحبت می‌کرد. از درختزار بیرون آمده بود و مار دیده بود که برای رسیدن به ساحل تقلا می‌کنیم. رفتارش به نظر من عجیب بود، چون هم خشن و هم خوش‌برخورد بود. احساس می‌کردم که گویی از تماشای غرق شدن ما خیلی هم خوشحال می‌شد و حتی انگشتش را هم برای نجاتمان بلند نمی‌کرد. اما حالا که اینجا بودیم...

او گفت: «اگه دلتون می‌خواد خودتون رو خشک کنین، دنبالم بیاین!»

جز پرسش اصلی که چرا او کلاهک‌دار نبود، هزار جور سؤال دیگر هم در سرم می‌چرخید. اما ظاهراً بهتر بود هر کاری که می‌گوید انجام بدهیم و کنجکاوی را به بعد موکول کنیم. به بینپل نگاهی انداختم و او هم سر تکان داد. آن مرد پیش افتاد و وارد کوره‌راه سفتی شدیم. چند دقیقه در این مسیر و از وسط درخت‌ها جلو رفتیم، تا به یک محوطه باز رسیدیم. مقابلمان یک کلبه چوبی قرار داشت که فانوسی جلو پنجره‌اش

آویخته بود و از دودکشش دود برمی‌خاست. او در را باز کرد و وارد شد، ما هم به دنبالش رفتیم.

کُنده‌ای در یک شومینه سنگی می‌سخت و پتوی پشمی بزرگ سرخ‌رنگی با طرح‌های سیاه‌رنگ حیوانات جلوش پهن شده بود. سه گربه روی پتو لم داده بودند. دو تا از آنها پلنگی با خال‌های سفید بودند و سومی راه‌راه سیاه و سفید بود، ولی قیافه مسخره‌ای داشت، چون صورتش یکدست سفید بود، فقط سبیل پهن سیاهی زیر دماغش درآمده بود. مرد آنها را با لگد دک کد؛ ولی خیلی ملایم، تنها آن قدر که جایشان را عوض کنند. بعد به سمت گنج‌های رفت و از آن دو عدد حوله خشن بیرون آورد و به ما داد.

گفت: «لباس‌های خیس‌تون رو در بیارین و خودتون رو جلو آتش گرم کنین. من یک جفت پیراهن و شلوار اضافه دارم. تا اینها خشک بشن، می‌تونین اونا رو بپوشین.»

چند ثانیه به ما زل زد و پرسید: «گُشنه‌این؟»

ما به هم نگاهی انداختیم و بینیل گفت: «خیلی آقا! اگر لطف...»

- به من نگو آقا. من "هانسی" هستم. فقط نون و گوشت سرد دارم. معمولا شام نمی‌پزم.»

من گفتم: «نونِ خالی هم کافیه.»

گفت: «بله! انگار دارین از گشنگی هلاک می‌شین! خوب، پس زودتر خودتون رو خشک کنین.»

البته لباس‌ها بسیار گشاد بودند؛ به خصوص آنها که نصیب من شد. شلوار را تا سینه‌ام بالا کشیدم و با یک کمر بند به کمرم محکم کردم. پیراهن هم به قدری بزرگ بود که در آن گم شده بودم. در حالی که ما لباس عوض می‌کردیم، او بساط شام را روی میز چوبی فرسوده‌ای در کنار پنجره می‌چید: یک جفت کارد و بشقاب، یک ظرف کره زرد، یک قرص نان بزرگ و باریک و یک تکه ژامبون که مقداری از آن را بریده بودند و وسطش مخلوطی از گوشت صورتی و دنبه سفید دیده می‌شد و بیرونش هم حسابی تنوری شده بود. در حالی که بینیل نان می‌برید، من به جان گوشت افتادم. دیدم که هانس تماشا می‌کند و از قطر ورقه گوشتی که بریده بودم، کمی خجالت کشیدم. اما او با رضایت سر تکان داد، دو فنجان بزرگ هم کنار بشقاب‌هایمان گذاشت. دوباره رفت و با یک پارچ سفالی پر از نوشیدنی برگشت و فنجان‌ها را پر کرد. ما هم مشغول شدیم. به خودم اخطار کردم که آرام‌تر غذا بخورم، ولی فایده نداشت. گوشت بسیار خوش‌طعم و دلچسب بود و نان کاملاً برشته و کمی زبر بود. بعد از فرار از خانه هم کره‌ای بهتر از آن نخورده بودم. نوشیدنی هم شیرین بود. از بس غذا جویده بودم، آرواره‌هایم درد گرفته بود، ولی هنوز دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت.

هانس گفت: « معلومه که جداً گرسنه بودید! »

وقتی من با عذاب وجدان به بشقابم نگاه کردم، ادامه داد: « فکرش رو هم نکن! نوش

جان! خوشم می‌آد ببینم یکی با اشتها غذا می‌خوره. »

بالاخره از خوردن دست کشیدم. بینیل غذایش را خیلی زودتر از من تمام کرده بود. شکمم پر بود- در واقع، بیش از ظرفیتش پر شده بود- و من راضی و سرحال بودم. اتاق گرم و نرمی بود که با نور یک فانوس و شعله‌های بخاری دیواری روشن می‌شد. سه گربه ظاهراً در جای همیشگی خود، یعنی جلو شومینه لم داده بودند و خُرخر می‌کردند. فکر کردم حالا وقتش رسیده که ما را سؤال پیچ کند و بپرسد که از کجا می‌آییم و در آن رودخانه چه می‌کنیم. اما چنین چیزی رخ نداد. میزبان ما روی یک صندلی گهواره‌ای چوبی- که ظاهراً ساخته دست خودش بود- نشست و چُپق چاق کرد. انگار هیچ از سکوت ناراحت نبود. سرانجام بینیل گفت: «می‌شه بپرسم چطوره که شما کلاhek ندارین؟»

چپق را از لبش برداشت و گفت: «به خودم زحمت کلاhek گذاری نادم.»

- به خودتون زحمت ندادین؟

ما دو نفری و به مرور، آن قدر او را سؤال پیچ کردیم، تا به اصل ماجرا پی بردیم. پس از مرگ مادر هانس، پدرش او را در کودکی به این جزیره آورده بود. آن دو با هم آنجا ساکن شده و از راه کاشت سبزیجات و پرورش مرغ و دام، زندگی خود را اداره می‌کردند. بعد از چند سال، پدرش هم مرده بود و از آن پس، هانس به تنهایی در جزیره زندگی کرده بود. هیچ کس از اهالی روستای نزدیک مزاحمش نشده بود، چون او را عضوی خارج از دنیا و زندگی خود به حساب می‌آوردند. پدرش، چند ما پیش از



چهارده سالگی او در گذشته بود و هانس می‌بایست در بهار سال بعد، کلاهک‌دار می‌شد. اما او چنان سرگرم کارهای روزمره و انجام وظایف مربوط به پدرش بود که تا پایان تابستان پایش را از جزیره بیرون نگذاشت. (برایمان تعریف کرد که پدرش را کمی دورتر از خانه به خاک سپرده و بیشتر طول آن چند ماه را برای تراش سنگ قبر او صرف کرده بود.) از آن زمان به بعد هر سال یک بار با قایق به ده می‌رفت و برمی‌گشت.

ابتدا حرف‌هایش را باور نکردم، چون من و همراهانم حین فرار به کوه‌های سفید، برای اینکه از سر راه کلاهک‌دارها دور بمانیم، مشکلات زیادی را تحمل کرده بودیم، در حالی که این مرد بدون هیچ نگرانی، راحت سرجایش نشسته بود. یعنی ممکن بود از سه‌پایه‌ها که حاکم زمین بودند، یک چنین خطایی سر بزنند؟ اما هرچه بیشتر به این نکته فکر کردم، تعجبم هم کمتر شد. هانس یک مرد تنها و گوشه‌نشین بود. سه‌پایه‌ها باید برای تسخیر زمین، ساکنانش را به اطاعت وا می‌داشتند. به همین دلیل، کاری کرده بودند که هر جا عده‌ای، یا حتی دو یا سه نفر انسان دور هم جمع می‌شدند، کلاهک‌گذاری را عملی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر تلقی کنند. اما وجود یک مرد تنهای بی‌کلاهک، تا وقتی بی‌سرو صدا به زندگی خود مشغول می‌شد و در دسر درست نمی‌کرد، هیچ اهمیتی نداشت. البته اگر روزی هم سعی می‌کرد مزاحمت ایجاد کند، سه‌پایه‌ها یا انسان‌های خدمتگزارشان بی‌درنگ حسابش را می‌رسیدند.

وقتی به قدر کافی از گذشته هانس سر در آوردیم، بینیل او را در مورد سه‌پایه‌ها سؤال پیچ کرد و پرسید که آیا زیاد به سه‌پایه‌ها برخورد می‌کند یا نه و اصلاً نسبت به آنها چه احساسی دارد؟ فهمیدم که هدفش از این سؤال‌ها چیست و گذاشتم که هرطور می‌خواهد، عمل کند. هانس نه از این پرسش‌ها متعجب شد، نه به ما شک کرد و همین نشان می‌داد که او چقدر کم با جهان خارج ارتباط داشته است. گرچه آداب و رسوم هر ولایتی با ولایت دیگر فرق می‌کرد، ولی در همه جا صحبت از سه‌پایه‌ها و کلاهک را مکروه می‌دانستند و تا حد ممکن، از آنها حرفی به میان نمی‌آوردند. آدم‌های کلاهک‌دار (که ما هم تظاهر می‌کردیم از آنها بییم) هرگز چنین چیزهایی نمی‌پرسیدند.

اما نه تنها او به ما شک نکرده بود، بلکه اصلاً نسبت به این مسائل بی‌اعتنا بود. بله، او گه‌گاه سه‌پایه‌ها را می‌دید و معتقد بود که به محصولات کشاورزی آسیب می‌زنند، اما مگر می‌شد جلو رفت و آمد موجوداتی به این بزرگی را گرفت؟ با این حال، خوشحال بود که تا آن زمان هیچ سه‌پایه‌ای پای لندهورش را روی آن جزیره نگذاشته بود. در مورد کلاهک هم، خب، ظاهراً وجودشان ضرری برای مردم نداشت، ولی انگار هیچ خاصیتی هم نداشتند. او معتقد بود که کلاهک هر چه که هست، فقط به سه‌پایه‌ها مربوط می‌شود، چون آنها بودند که بر سر مردم کلاهک می‌کاشتند. سرانجام، بینیل با جسارت پرسید که آیا به نظر او کار کلاهک این نیست که نگذارد مردم با سه‌پایه‌ها بجنگند؟

هانس از میان دود چپق به او نگاهی انداخت و با زیرکی گفت: «خب، مثل اینکه شما در این مورد بیشتر از من می‌دونید، مگه نه؟ اما جنگیدن با سه‌پایه‌ها هم کار عاقلانه‌ای نیست، هست؟ فرض کن اون قدر قوی باشی که بتونی یه قلوه‌سنگ رو اون قدر بالا پرت کنی که توی سرش بخوره؛ چه فایده؟ اصلاً که چی بشه؟ مگه اونا چقدر به ما ضرر می‌زنن؟ گاهی یک خرده محصول یا یکی دو تا گاو و گوسفند زیر پاشون له می‌شه، شاید هم یک نفر آدم؛ تازه، اون هم تقصیر خودشونه که زودتر از سر راه سه‌پایه کنار نرفته‌اند. صاعقه هم می‌تونه آدمو بکشه و به کسی وقت فرار هم نمی‌ده. تگرگ هم می‌تونه محصور رو از بین ببره.»

بینیل گفت: «ما داشتیم سوار یک کلک توی رودخونه سفر می‌کردیم. بعد، یه سه‌پایه کلک رو خرد کرد. همین طوری شد که به اینجا رسیدیم.»

هانس سری تکان داد و گفت: «هر کسی دیر یا زود بدشانسی می‌آره. همین چند سال پیش، یه جور مرض بین مرغ‌های من افتاد که فقط سه‌تاشون زنده موندن.»

بینیل گفت: «ما به خاطر جا و غذا خیلی از شما ممنونیم.»

هانس چند لحظه به شعله‌های آتش خیره شد، سپس دوباره به او رو کرد و گفت: «حالا که صحبت به اینجا کشید، من ترجیح می‌دم دور از مردم زندگی کنم. اما حالا که شما اینجا هستید... درست ته جزیره چند تا درخت هست که باید قطع بشه. ولی من رماتیسم دارم و شونه‌ام دردر می‌کنه؛ برای همین نتونستم از پس کار بریام. شما

می‌تونین فردا اون درخت‌ها رو بندازین، تا از بابت غذا و جای خواب با من بی حساب بشین. بعدش، شاید خودم شما رو با قایق به ده برسونم.»

بینیل خواست چیزی بگوید، اما منصرف شد و فقط سر تکان داد. دوباره سکوت حاکم شد و هانس به شعله‌ها زل زد. من گفتم: «اما اگه یک روز، کسانی رو ببینید که با سه‌پایه‌ها می‌جنگند، بهشون کمک نمی‌کنید؟ هرچی باشه، شما هم یک انسان آزاد هستید.»

قبل از اینکه جواب بدهد، چند لحظه نگاهم کرد و سرانجام گفت: «حرف‌های عجیبی می‌زنی! من زیاد با مردم سروکار ندارم. ولی این چیزهایی که می‌گی، خیلی غریبه! مثل اینکه تو اهل این طرف‌ها نیستی، پسر!»

این هم سؤال بود و هم اتهام. در جواب گفتم: «فقط فرض کنیم کسانی رو ببینید که برده سه‌پایه‌ها نیستند. دلتون نمی‌خواد به اونا کمک...»  
اما حرفم در زیر نگاه ثابت او بند آمد.

باز هم گفتم: «حرفات خیلی عجیبه. من هیچ‌وقت توی کار دیگران فضولی نمی‌کنم. همیشه همین‌طور بوده، از این به بعد هم سرم فقط به کار خودمه. نکنه شما دوتا از اونایی باشین که بهشون می‌گن آواره؟ اما نه! اونا همیشه تنها هستن و هیچ‌وقت دونفری سفر نمی‌کنن. من تا حالا با کسی مشکل نداشته‌ام، چون از دردسر پرهیز می‌کنم. ولی حالا که تو این جوی فکر می‌کنی...»

بینیل حرف او را برید و در حالی که نگاه هشدارآمیزی به من می‌انداخت، گفت :  
 « هانس! حرفشو جدی نگیرین. حالش زیاد خوب نیست. وقتی توی رودخونه بودیم،

سرش محکم خورد به یکی از الوارهای کلک. نگاه کنین! پیشونیش هم ورم کرده..»

هانس بلند شد، به سمت من آمد و برای مدتی طولانی سرم را معاینه کرد. سرانجام  
 گفت: «آره! شاید مخش یک کمی تکون خورده باشه. به هرحال، از تبرزنی فردا صبح  
 معاف نمی‌شه. شما دو نفر باید امشب حسابی بخوابین. من چون خیلی سحرخیزم، شبا  
 هم زود می‌خوابم.»

از اتاق دیگر کلبه- که خودش هم آنجا می‌خوابید- برایمان پتو آورد. بعد هم با لحن  
 خشنی شب به خیر گفت، ما را تنها گذاشت و فانوس را هم با خودش برد. من و بینیل  
 برای خود در دو طرف شومینه جا انداختیم و دراز کشیدیم. من چون بعد از چند روز  
 گرسنگی حسابی پرخوری کرده بودم، کمی احساس ناراحتی می‌کردم و معده‌ام سنگین  
 شده بود. انتظار داشتم شبِ ناراحتی را سپری کنم، اما خستگی بر سوءهاضمه‌ام غلبه  
 کرد.

به شعله‌های آتش و سه گربه‌ای که هنوز آنجا نشسته بودند، چشم دوختم. لحظه‌ای  
 بعد، گربه‌ها رفته بودند. آفتاب بر خاکسترِ سردِ داخل بخاری می‌تابید و هانس- که از  
 صدای قدم‌های سنگینش از خواب بیدار شده بودم- مرا صدا می‌زد که بلند شوم.

او صبحانه مفصلی تدارک دید. چند برش ضخیم ژامبون با هرچند عدد تخم مرغ که می‌خواستیم (من سه تا خوردم) و یک کیک سیب‌زمینی داغ و طلایی و برشته. همه اینها را هم با مقدار زیادی نوشیدنی دیشب فرو دادیم.

هانس گفت: «تا می‌تونین، بخورین. هرچی بیشتر بخورین، بهتر کار می‌کنین.»

بعد از صبحانه، ما را به بخش شمالی جزیره برد. آنجا زمینی در حدود یک هکتار را زیر کشت سیب‌زمینی برده بود. او برای ما توضیح داد که قصد داشته برای توسعه این زمین، درخت‌های مجارو را قطع کند و ریشه‌هایشان را از خاک بیرون بکشد. خودش این کار را شروع کرده بود، اما پس از مدتی درد رماتیسم مزاحمش شده بود و سرانجام، وادارش کرده بود که به طور کامل از خیر کار بگذرد. یک جفت تبر و بیل و کلنگ به دستمان داد تا دست به کار شویم. مدتی ما را تماشا کرد و بعد، رفت.

کار شاقی بود. درخت‌هایی که باید قطع می‌کردیم، همه سبز و شاداب بودند و تنه مرطوب داشتند، آنهایی هم که هانس از پیش قطع کرده بود، ریشه‌های قطور و پیچ در پیچی داشتند که تا عمق خاک نفوذ کرده بود و بیرون کشیدنشان مشکل بود. بینیل گفت که اگر تا ظهر سخت کار کنیم، شاید از خجالت مهمان‌نوازی هانس در بیاییم و او ما را بعداز ظهر با قایق به آن سوی رودخانه ببرد. اما با وجود آنکه حسابی عرق ریختیم و جان کنیدم، کار خیلی کند پیش رفت. وقتی هانس وسط روز به ما سر زد، حاصل کار

را با حالتی خرده‌گیرانه نگاه کرد و گفت: «خیال می‌کردم بهتر از اینا کار کنین. با این حال، برای شروع بد نیست. حالا بیایید ناهار بخورید.»

او دو تا مرغ کباب کرده بود که آنها را با یک خروار سیب‌زمین کره‌دار و یک جور کلم‌پیچ ترش مزه برایمان آورد. اما این بار از نوشیدنی خبری نبود، چون معتقد بود که آدم را بعد از ناهار به چرت می‌اندازد. پشت بندش هم مقداری قره‌قاپ شیرین با خامه خوردیم.

پس از آنکه غذا تمام شد، گفت: «حالا نیم ساعت استراحت کنید تا غذاتون هضم بشه. بعد برگردین سرکار. تا فردا به اون بلوط بزرگ کاری نداشته باشین. می‌خوام مطمئن بشم که روی جهت درست می‌افته.»

او رفت و ما زیر آفتاب دراز کشیدیم. من به بینیل گفتم: «فرا؟ من دلمو خوش کرده بودم که بعدازظهر می‌ریم اون طرف رودخونه.»

بینیل صدایش را پایین آورد و جواب داد: «فردا و پس فردا و پس اون فردا. تصمیم داره ما رو اون قدر اینجا نگه داره تا همه درخت‌ها رو براش قطع کنیم.»

-اما این کار دست کم یک، شاید هم دو هفته طول بکشه!

-بله. و ما همین حالا از برنامه سفر عقبیم.

- به هر حال، خیال نمی‌کنم بتونیم با پای پیاده، به موقع به مسابقات برسیم. مجبوریم یک کلک دیگه درست کنیم که خیال نمی‌کنم از پشش بریاییم. ما یک قایق لازم داریم.

به محض آنکه جمله آخر را گفتم، خشکم زد. تعجب کرده بودم که چرا این فکر زودتر به ذهنم نرسید. وقتی به سمت درختزار می‌آمدیم، قایق هانس را دیده بودیم. قایقی کوچک و یک و نیم متری با ظاهری پوسیده بود که یک جفت پارو داشت و در خلیج کوچکی در بخش شرقی جزیره بود. از نگاه بینیل معلوم بود که او هم به همین فکر افتاده است.

گفتم: «اگه بتونیم عصر جیب بشیم... به نظرم حقه کثیفیه، اما...»

بینیل گفت: «اون قایق باید براش خیلی ارزش داشته باشه. بدون اون دیگه نمی‌تونه بره به ده و برگرده. احتمالاً یا خودش اونو ساخته، یا پدرش. به خصوص با اون درد رماتیسم، خیلی طول می‌کشه تا بتونه یک قایق دیگه بسازه. ولی با چیزهایی که دیشب گفت، می‌دونیم که با وجود اینکه کلاهدار نیست، حتی اگر از مأموریت ما باخبر باشه، هیچ کمکی نمی‌کنه. ویل! فکر می‌کنم برای ما رسیدن به مسابقه، از یک مرد تنها و قایقش مهم‌تره.»

-خب، پس همین امروز عصر...



بینیل جواب داد: « تا عصر یک نصفه روز دیگه رو از دست می‌دیم. تازه، الان حواسش

به ما نیست. شاید دیگه همچین موقعیتی پیش نیاد.»

سرپا بلند شد و افزود: « به نظرم بهتره همین حالا دست به کار بشیم.»

با معصومانه‌ترین حالتی که می‌توانستیم، به سمت درخت‌ها رفتیم. من به پشت‌سر

نظری انداختم. در کلبه باز بود. اما هانس را ندیدم. کمی تندتر قدم برداشتیم و بعد، پا

به دو گذاشتیم، وقتی به خلیج کوچک رسیدیم، بینیل وارد قایق شد و پاروها را به

دست گرفت، من هم سعی کردم طناب را از دور تنه یک درخت باز کنم. گره سفت و

کوری داشت. با چنگ و دندان به جان طناب افتادم، ولی ابتدا کار زیادی از دستم بر

نیامد.

بینیل گفت: « ویل، زود باش!»

- ای کاش یک چاقو داشتم...

- فکر می‌کنم صدایی شنیدم.

من هم شنیدم؛ اول صدای دویدن و بعد، صدای کسی که ما را عصبانیت صدا می‌زد.

نومیدانه با طناب کلنجار رفتم که بالاخره باز شد. بعد با تقلا سوار قایق شدم که به طرز

خطرناکی یک‌وَری شد. در همان حال که بینیل سعی می‌کرد از ساحل فاصله بگیرد،

هانس از وسط درخت‌ها ظاهر شد. می‌دوید و با داد و فریاد، ناسزا می‌گفت. وقتی به لب

رود رسید، ما دو-سه متر از ساحل فاصله گرفته بودیم، اما او متوقف نشد، بلکه خودش

را به آب زد. جریان تند آب اول به زانو، بعد به کمر و سپس تا سینه‌اش رسید و او هنوز فحش می‌داد. حتی موفق شد لبه یکی از پاروها را هم بگیرد. اما بینپل آن را از چنگش بیرون کشید. جریان آب ما را با خود می‌برد و او هم وسط رود به دنبلمان می‌آمد. بعد، ناگهان ساکت شد و حالت صورتش تغییر کرد. من بدهنی و عصبانیتش را به راحتی تحمل کرده بودم اما این یکی فرق داشت. هنوز هم هر بار که قیافه مأیوسش را به یاد می‌آورم، دلم از ناراحتی تیر می‌کشد.

پس از آن، با شتاب به سمت پایین رود پیش رفتیم. هر روز به نوبت و از سحرگاه تا شب هنگام پارو زدیم. باز هم به مشکل خوراک برخوردیم. اما با وجود آنکه از روز دوم به بعد همیشه گرسنه بودیم، هر طور بود، تحمل کردیم. در طول راه از کنار چند دوبه گذشتیم که به سمت بالا یا پایین رود می‌رفتند. هر قدر به دریا نزدیک‌تر می‌شد، عرض بیشتری هم پیدا می‌کرد و اجازه می‌داد که از دوبه‌ها بیشتر فاصله بگیریم. البته منظره رود و پیرامونش هم بسیار جالب و سرگرم‌کننده بود، چون همچنان در طبیعت متنوع، آن سرزمین پیچ و تاب می‌خورد و از کنار بیشه‌ها، چراگاه‌ها، تاکستان‌ها و گندمزارها می‌گذشت و حتی از کنار ویرانه‌های یکی از شهرهای مردم باستانی هم عبور کرد. در طول مسیر، سه‌پایه‌های زیادی دیدیم و یک بار هم آوای شکار چهچه‌مانند و دیوانه‌وارشان را شنیدیم. اما این صدا از دوردست آمد و هیچ‌کدام نیز به ما نزدیک نشدند. جلوتر، رودهای کوچک‌تری به رودخانه مادر پیوستند و قلعه‌ها و برج و باروهای

کاخ‌های بسیار کهن، بر نوک تپه‌ها ظاهر شدند. در نقطه‌ای هم تخته‌سنگ عظیم زردرنگی دیدیم که با قامتی بلندتر از یک سه‌پایه، در محاصره درختان، درست وسط رودخانه به سوی آسمان قد کشیده بود.

و سرانجام، به محل برگزاری بازی‌ها رسیدیم. سه دوبه آنجا کنار هم پهلو گرفته بودند.

ارلکونیگ هم یکی از آنها بود

## مسابقات

این سرزمین، کشتزاری بود سراسر گلستان، با خاک مرغوب و حاصلخیز و روستاهایی مرقه. هر جا را نگاه می کرد، یک آسیاب بادی می دیدی که پره هایش با وزش نسیم گرم، به آرامی می چرخید. با آنکه در جنوب چیزی از آغاز بهار نمی گذشت، هوا نسبتاً مطبوع بود. مردم آن نواحی می گفتند که این هوای واقعی مسابقات است. اما من آن قدر این جمله را از این آن شنیده بودم که حدس زدم "هوای واقعی مسابقات" چیز نادری است که هیچ کس انتظار دیدنش را نداشته است.

در ساحل غربی رود و در میان هوای داغ بعدازظهر، عرقریزان و خواب آلود، به سمت میدان مسابقات رفتیم. افراد زیادی نیز از ورزشکاران شرکت کننده گرفته تا تماشاچی، به همان سو می رفتند. شهر و روستاهای اطرافش از آدم موج می زد و چند هزار نفر دیگر هم در اطراف میدان چادر زده بودند. روح جشن و شادی در فضا موج می زد. همه بهترین لباس های خود را پوشیده بودند و می خوردند و می نوشیدند و می خندیدند. ما درست روز پیش از آغاز بازی ها به آنجا رسیده بودیم. متوجه شدیم که باید آن شب را هر جا که شده سر کنیم، ( که در نهایت هم جایی بهتر از فضای باز، پای یک درخت

بید مجنون، کنار یک چشمه خروشان نصیبمان نشد) اما فردا باید در آزمون ورودی شرکت می‌کردیم و اگر قبول می‌شدیم و به جمع ورزشکاران رقیب می‌پیوستیم، آن وقت ما را در یکی از کلبه‌های چوبی درازی که نزدیک میدان مسابقات ساخته شده بود، اسکان می‌دادند.

برای رسیدن به آن محل، باید از وسط شهر و از کنار برج‌های دوقلوی کلیسای عظیمش و خانه‌های تمیزش - که همه به تازگی رنگ شده بودند - می‌گذشتیم و از تپه مجاور بالا می‌رفتیم. ( یک بار که در همان اطراف پرسه می‌زدیم، چاله بزرگی به شکل نیمدایره پیدا کردیم که به صورت پلکانی سنگی، در زمین فرو رفته بود. نفهمیدیم که این چاله چه مصرفی داشته است، اما سایش و خوردگی و شکستگی سنگ‌های پلکان نشان می‌داد که آن مکان بنای جدیدی نیست و قرن‌ها قدمت دارد. به خودم گفتم اینجا باید مکان مهمی بوده باشد که تا پیش از آمدن سه پایه‌ها چندین نسل دوام آورده است. آن سوی حفره سنگی، یک روستا و پشت آن نیز کشتزار دیگری قرار داشت. چاله عظیمی بود و محلی‌ها هم درباره‌اش قصه‌ای روایت می‌کردند. این حکایت می‌گفت در زمان‌های گذشته، نبردهای بزرگی در این مکان رخ داده و مردم از روی بدطینتی و سنگدلی، یکدیگر را اینجا قتل‌عام کرده بودند. ( البته من به صحت این داستان شک دارم.) آنها می‌گفتند که آنجا محل وقوع عظیم‌ترین و سخت‌ترین جنگِ خلقت است.

البته بعضی می‌گفتند که این جنگ رخ داده، و دیگران معتقد بودند این نبرد در راه است و در آینده رخ خواهد داد. من با شنیدن این حرف دعا کردم که این داستان، پیشگویی پیروزی ما باشد. حقیقتاً قرار بود که اینجا نبردی صورت بگیرد، و ما پیشقراول‌های سپاه انسان‌ها بودیم.

پیش از آن، به /ارکونینگ رفتیم و به موریتس سر زدیم، اما اولف را ندیدیم، چون به مهمانخانه رفته بود. موریتس از دیدن ما خوشحال شد، اما به ما توصیه کرد که آن اطراف نپلکیم، چون اولف هنوز به شدت از دست ما عصبانی است و احتمالاً با دیدن ما هم خشمش آرام نمی‌شود. در ضمن، او به ما خبر داد که فریتس صبح همان روز به محل برگزاری مسابقات رفته است.

در همه شهرک‌ها و روستای اطراف، پرچم‌ها و علم‌های فراوانی برافراشته شده بود که میدان مسابقه را همچون گلبرگ‌های گلی رنگارنگ، احاطه کرده بودند. پشت سر آنها و در ارتفاعی بیشتر، برای تماشاگران نیمکت‌هایی چوبی گذاشته بودند که دستفروش‌ها وسط آنها قدم می‌زدند و زیورآلات ارزان‌قیمت، روبان‌های رنگی و خوراکی و نوشیدنی می‌فروختند. در یک سوی میدان هم محلی را به عنوان جایگاه داوران در نظر گرفته

بودند. برندگان رقابت، کمر بند قهرمانی خود را در برابر این جایگاه دریافت می‌کردند و ما هم امیدوار بودیم بتوانیم در آنجا بایستیم.

کسانی که شایستگی شرکت در مسابقات را نداشتند، در همان روز اول از گردونه رقابت خارج می‌شدند. ما تردید نداشتیم که می‌توانیم حد نصاب لازم را کسب کنیم و به راحتی موفق شدیم. حریفِ مشت‌زنی من تقریباً هم‌سن و هم‌جثه خودم بود. ظرف کمتر از یک دقیقه، داور به مبارزه پایان داد و مرا به چادر مخصوص ثبت‌نام و وزن‌کشی فرستاد. همان‌جا بود که فریتس را پیدا کردم. او نه از دیدن من اظهار تعجب کرد، نه هیچ کنجکاو شد که چطور خودم را به آنجا رسانده‌ام. وقتی که گفتیم بینیل هم با من است، سری تکان داد و گفت که سه نفر بیشتر از یک فرد تنها بخت پیروزی دارند. با این حال، ته دلم حس می‌کردم که او معتقد است فقط خودش می‌تواند به شهر سه‌پایه‌ها وارد شود و نباید به ما دو نفر امید داشته باشد.

مدتی بعد، دوباره بینیل را پیدا کردم. او هم به راحتی و با امتیازی بسیار بالاتر از حد نصاب، صلاحیت ورود در هر دو رشته پرش طول و پرش ارتفاع را به دست آورده بود. دو نفری برای صرف ناهار به چادر غذاخوری رفتیم. آنها علاوه بر خوابگاه، خوارک ما را هم تأمین می‌کردند. از بینیل پرسیدم که به نظر در رقابت‌های بعدی، چقدر بخت

موفقیت داریم؟ او با حالتی جدی جواب داد: « فکر می‌کنم خیلی شانس داریم. من که

امروز با تلاش خیلی کم موفق شدم. تو چطور، ویل؟ »

- من کسی رو که شکست دادم، دوباره توی چادر دیدم. اون هم انتخاب شده بود.

- خب، این خبر خوبی بود. بریم ببینیم فریتس چه کار کرده؟

- باشه برای بعد. فعلاً بیا غذا بخوریم.

صبح روز بعد، زمان برگزاری مراسم افتتاحیه بود. جمعیت با بیرق‌های بازی‌ها از شهر به میدان مسابقه سرازیر شدند و پیرمردی سفیدمو که رهبر مسابقات و رییس هیئت داوران بود، با خطابه‌ای پر از عبارتهای قلبه‌سلنبه درباره مردانگی و شرافت و روح ورزشکاری، به شرکت‌کنندگان در رقابت خوشامد گفت.

شاید اگر به خاطر وجود بقیه حاضران نبود، من م تحت تأثیر آن سخنرانی قرار می‌گرفتم. وقتی در شاتودولاتوغوژ بودم، در تمام طول برگزاری نوغنمان، یک سه‌پایه کنار قصر ایستاده بود و ساکت، مسابقات را تماشا می‌کرد.<sup>1</sup> اما اینجا شش سه‌پایه ایستاده بودند. آنها صبح زود به میدان مسابقه آمده و دورتادور آن مستقر شده بودند. وقتی آدم به یاد می‌آورد که هدف از این مسابقات، انتخاب برده برای خدمت به این

<sup>1</sup> - به کتاب کوه‌های سفید رجوع کنید.



هیولاهای فلزی است، کلماتی مثل شرافت و مردانگی بی‌معنی می‌شد. حتی واقعاً نمی‌دانستیم هدف، انتخاب برده است یا انتخاب قربانی. به هر حال، هر سال صدها مرد و زن وارد شهر سه‌پایه‌ها می‌شدند، اما هرگز هیچ‌کس ندیده بود که یکی از آنها از شهر بیرون بیاید.

چون در آن روز قرار نبود هیچ مسابقه مشت‌زنی‌ای انجام شود، من فرصت داشتم که دور مقدماتی بازی‌های دیگر را تماشا کنم. فریتس هم برای دو صد متر و دویست متر انتخاب شده بود. جریان اولین دور رقابت‌های دو، از این قرار بود: دوازده مسابقه انجام شد که در هر یک، ده دهنده شرکت داشتند. نفرات اول و دوم هر مسابقه در دور بعدی با هم رقابت می‌کردند و سه نفر اول آن مسابقه، شایستگی ورود به شهر سه‌پایه‌ها را پیدا می‌کردند. فریتس در گروه خودش دوم شد. البته شاید این کار به عمد، و برای گمراه کردن رقبای دور بعد بود، ولی به نظر من که در طول مسابقه، به شدت تلاش کرد. بعد از ظهر هم دور مقدماتی پرش طول انجام شد و بینیل با پرشی نیم‌متر بیشتر از نزدیک‌ترین رقیب، به آسانی اول شد.

صبح روز بعد، نوبت من بود که اولین امتحان را پس بدهم. رقیبم پسر قدبلند و لاغر بود که حرکات بسیار سریع داشت ولی در تمام مدت تدافعی مبارزه می‌کرد. من دور رینگ سر به دنبالش گذاشتم و با آنکه گاهی مستم خطا می‌رفت، بیشترِ ضرباتم روی

بدن حریف نشست و تردیدی در مورد نتیجه مسابقه باقی نگذاشت. مبارزه بعد از ظهر را هم به راحتی بردم. بینیل هم به تماشای مسابقه آمده بود. بعد از اتمام مبارزه، گرمکنی را که به من داده بودند پوشیدم و با هم به تماشای مسابقات دو سرعت رفتیم. بینیل با تمام وجود به تابلوی نتایج زُل زده بود، ولی عاقبت نتوانست آن را از آن فاصله بخواند و ناچار از من پرسید که نوبت به مسابقه کدام گروه است. جواب دادم که گروه هفتم پشت خط ایستاده‌اند.

او گفت: « پس مسابقه گروه فریتس انجام شده. او توی گروه ششم بود. نتایج رو اعلام نکردند؟ »

- همین حالا داره اعلام می‌شه.

تابلوی نتایج، در یک سمتِ جایگاه داوران قرار داشت و پشت آن، مجموعه پیچیده‌ای از چندین دریچه، پلکان و نردبان تعبیه شده بود. گروهی پسرچه مرتباً از پله‌ها و نردبان‌ها بالا و پایین می‌رفتند و از وسط دریچه‌ها، شماره ورزشکاران برنده را روی تابلو نصب می‌کردند. در همان هنگام نیز مشغول اعلان نتیجه مسابقه گروه ششم بودند.

بینیل پرسید: « چی شد؟ »

سر تکان دادم و جواب داد: « نه! »

هیچ‌کدام حرفی نزدیم. حذف فریتس از یکی از دو رشته‌اش، اولین شکست بزرگمان بود و ما را به این فکر انداخت که شاید شکست‌های دیگری هم در راه باشد. از تصور اینکه هر سه ناچار باشیم سرافکنده و مغلوب به کوه‌های سفید برگردیم، حالم بد می‌شد. اما با بروز این مانع، دیگر باید چنین احتمالی را هم در نظر می‌گرفتیم.

و من در مبارزه بعدی خودم، فوق‌العاده به این احتمال نزدیک شدم. این حریف هم مثل اولی سرعت خوبی داشت، ولی نسبت به او بسیار ماهرتر بود و تهاجمی‌تر می‌جنگید. در راند اول، چند مشت خوب حواله‌ام کرد و از جلو ضدحمله‌هایم جاخالی داد و حتی یک بار وسط طناب‌های رینگ گیر کردم. شک نداشتم که آن راند را باخت‌ام و احتمالش کم نیست که کل مسابقه را هم واگذار کنم. در طول راند دوم سعی می‌کردم به او نزدیک شوم و به شکمش ضربه بزنم. این بار بهتر جنگیدم، ولی به هر حال حس می‌کردم که از نظر امتیاز عقبم. وقتی راند آخر آغاز شد، دیگر چیزی نداشتم که از دست بدهم. با چنان خشمی حمله کردم که حریفم دستپاچه شد و گاردش را باز گذاشت. من هم مشت‌م را با چنان قدرتی روی سمت راست سرش فرود آوردم که او را نقش بر زمین کرد. او فوراً بلند شد، اما دیگر عصبی شده بود و سعی می‌کرد از من

فاصله بگیرد، در ضمن، واضح بود که نفس کم آورده است و احتمالاً دلیلش نیز ضربه‌های شکمی بود که در راند اول نثارش کرده بودم.

وقتی زنگ به صدا درآمد، مطمئن بودم که برتری خوم را در آن راند نشان داده‌ام، ولی نمی‌دانستم چقدر. دیدم که سه داور با هم مشورت می‌کنند. اما وقتی این مشورت بیشتر از حد معمول به درازا کشید، من هم اعتماد به نفسم را از دست دادم و ناگهان دلم آشوب شد. لحظه‌ای که برای اعلام نتیجه به وسط رینگ برگشتم، سراپا می‌لرزیدم و باور نمی‌کردم که داور دستم را به نشانه پیروزی بالا برده است.

فریتس و بینپل که هر دو در میان تماشاگران نشسته بودند، بعد از مسابقه به نزد آمدند و بینپل گفت: «خیال کردم این دفعه می‌بازی.»

من که هنوز می‌لرزیدم، ولی دیگر خیالم آسوده شده بود، جواب دادم: «خودم هم همین‌طور!»

فریتس گفت: «خیلی دیر به خودت اومدی.»

- نه به قدر تو در دو دویست متر!

متلک بی‌ادبانه و احمقانه‌ای بود. ولی فریتس به روی خودش نیاورد و فقط گفت: «درسته! حالا باید روی مسابقه بعدی متمرکز بشم.»

انتقادپذیری او، گرچه صفت پسندیده‌ای بود، ولی گُرم را بالا می‌آورد.

\*\*\*

بعد از ظهر همان روز، دو اتفاق مهم دیگر رخ داد: فریتس در دو صد متر به مرحله نهایی راه پیدا کرد و بینیل در پرش ارتفاع، از دور مسابقات حذف شد. فریتس در این مسابقه هم دوم شد. اما این دفعه، وقتی رقیب به خط پایان رسید، چند متر از او جلوتر بود و من چندان به پیروزی در دور نهایی امید نداشتم. بینیل خیلی از باخت خود غمگین بود. او پیش از نخستین پرش، اعتماد به نفس زیادی داشت و خیالش از بابت پیروزی راحت بود. اما به قدر کافی به بدنش قوس نداد و میله را انداخت. در پرش دوم، گرچه خیلی بهتر عمل کرد، اما باز هم ناموفق بود. هنگام پرش سوم، لحظه‌ای فکر کردم که موفق شده است، اما گویی پاشنه پایش در آخرین لحظه به میله گرفته بود.

گفتم: «بدشانسی آوردی.»

وقتی رو به من کرد، آن قدر از خودش عصبانی بود که رنگ چهره‌اش پریده بود.

گفت: «آخه مگه می‌شه این قدر بد بپریم؟ من ده‌ها بار به مراتب بالاتر از این پریده‌ام!

اون وقت، درست حالا که باید از همیشه بهرت بپریم...»

- فراموش کن. غصه که دردی رو دوا نمی‌کنه!

- گفتنش برای تو آسونه!

- یادت باشه که فریتس چی گفت. روی مسابقه بعد متمرکز شو.

- آره، به گمانم نصیحت خوبیه.

اما انگار قانع نشده بود.

و سرانجام، به روز پایانی مسابقات رسیدیم. قرار بود که همه شرکت‌کنندگان در بازی‌ها، به خصوص قهرمانان با کمربندهای سرخ پهلوانی، عصر آن روز در خیابان‌های شهر به سمت محل ضیافت پایانی بازی‌ها رژه بروند. صبح روز بعد هم دوباره به میدان مسابقات می‌رفتند تا پیش از آنکه سه‌پایه‌ها آنها را به شهر خودشان ببرند، برای آخرین بار در برابر مردم حاضر شوند.

شب بسیار گرم و دم‌کرده‌ای بود و صبح، آسمان صاف جای خود را به هوایی یکدست ابری داده بود و گویی هر لحظه امکان داشت باران سیل‌آسایی آغاز شود. از دوردست هم صدای رعد می‌آمد. اگر باران می‌گرفت، مسابقات تا روز بعد به تعویق می‌افتاد. من میان درگاه کلبه به آسمان زل زده بودم و دعا می‌کردم که عقده‌اش را در دلش نگه دارد. هنوز هیچ نشده، بسیار هیجانزده بودم. سعی کردم به زور کمی صبحانه بخورم، ولی لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت.

طبق برنامه، اول باید بینیل مسابقه می‌داد، بعد من و آخر از همه، فریتس. زل زدن به پرش‌های بینیل کار عذاب‌آوری بود، ولی دست‌کم برای مدتی حواسم را از مسابقه‌ای که خودم در پیش داشتم، پرت کرد. بینیل در اولین حرکت، خیلی خوب پرید و واضح بود

که فقط دو شرکت کننده دیگر قادر به رقابت با او هستند که آنها هم نخستین پرش خود را انجام داده بودند. در پایان دور اول، آن سه فقط چند سانتی متر باهم اختلاف داشتند و فاصله شرکت کنندگان دیگر با آنها به قدری زیاد بود که اصلاً به حساب نمی آمدند. در پایان دور دوم هم نتیجه چندان فرقی نکرد، جز اینکه بینپل از بقیه کمی جلوتر بود. در همان حال که از روی ماسه ها بلند می شد و پایش را می تکاند، به خودم گفتم که دیگر موفق شده است.

یکی از دو رقیب اصلی، هنگام پرش نهایی بدجور کم آورد. اما دومی - که دیلاق و کک مکی بود و رشته های نقره ای کلاهِک از میان موهای حنایی اش توی چشم می زد - بسیار بهتر از دفعات پیش جهش کرد و از نظر امتیاز در صدر جدول قرار گرفت. البته او فقط نه سانتی متر از بینپل بیشتر پریده بود، اما همین اختلاف اندک هم در این لحظه حساس، روحیه آدم را خراب می کرد. من به بینپل چشم دوختم که خودش را جمع کرد، روی مسیرِ دورخیز دوید و بدنش را در هوا به پرواز درآورد. صدای فریاد جمعیت به هوا برخاست. بی تردید آن روز کسی بهتر از این نپریده بود. اما وقتی پرچم داور بالا رفت صدای غریو مردم به غُرغُری از روی یأس مبدل شد. او پرش را مردود اعلام کرده بود و پسرک موحنایی برنده شد.

بینپل تک و تنها پرسه می‌زد. به دنبالش رفتم و گفتم: «دیگه نمی‌شد کاری کرد. تو تا جایی که می‌تونستی، زحمت کشیدی.»

با چشم‌هایی بی‌حال نگاهم کرد و گفت: «پای من رفت روی خط! از اولین روزهای تمرین تا حالا دیگه این اشتباه رو مرتکب نشده بودم.»

- تو هر کاری از دستت براومد، انجام دادی. این اتفاق ممکن بود برای هر کسی پیش بیاد.

- جداً هر کاری که می‌شد، کردم؟

- خب، معلومه!

- دلم می‌خواست برنده بشمف ولی از چیزی هم که قرار بود به دنبال پیروزی بیاد، می‌ترسیدم. خیال می‌کردم که دارم با تمام وجود تلاش می‌کنم!

- ما به چشم دیدیم که تو از جون مایه گذاشتی.

- در پرش ارتفاع، درست در لحظه حساس، کم آوردم. اینجا هم خیلی احمقانه و بی‌دلیل، خطا کردم. من فقط خیال می‌کردم که دارم با تمام وجود تلاش می‌کنم. ولی واقعا همین‌طور بود؟

- حرف بیخود نزن. آره، تو هرکاری که می‌شد، کردی.



چشم‌های بی‌حالش پر از غصه و فلاکت شد و گفت: «ویل! بذار تنها باشم. الان هیچ حال حرف زدن ندارم.»

رقابت‌های نهایی مشت‌زنی، اوایل بعدازظهر انجام می‌شد و مسابقه دوم، مال من بود. حریم فرزند ماهیگیری از اهالی شمال آلمان بود. حتی از خودم هم ریزنقش‌تر بود، ولی هیکلی پُر و عضلانی داشت. قبلاً مبارزه‌اش را دیده بودم و می‌دانستم که مشت‌زن خوبی است و ضربات قوی و حرکات سریعی دارد.

در یک دقیقه اول، با احتیاط دور هم گشتیم. بعد، او با یک ضربه چپ و راست سریع حمله کرد. جاخالی دادم، دست به ضدحمله زدم، او را گوشه رینگ به دام انداختم و چنان ضربه محکمی به پهلوی راستش حواله کردم که به شدت به خُر خُر افتاد. اما پیش از آنکه بتوانم آسیب بیشتری وارد کنم، از چنگم گریخت. دوباره با حفظ فاصله به مبارزه ادامه دادیم. اما من در سی ثانیه آخر دوباره حمله کردم و توانستم چند امتیاز کسب کنم. به خودم گفتم که این راند را من بردم.

راند دوم را با اعتماد به نفس بیشتری شروع کردم. او عقب رفت و من تعقیبش کردم. چیزی نمانده بود که ناچار شود به طناب‌ها تکیه کند. با یک هوکِ چپ، آرواره‌اش را هدف گرفتم و چیزی هم نمانده بود که به هدف بزنم، اما مشت‌م با فاصله کمی خطا

رفت و بعد از آن، اولین چیزی که به خاطر دارم آن است که وسط رینگ روی تشک پهن شده بودم، داور بالای سرم ایستاده بود می شمرد: «...درای...فیر...فونف...»  
 بینپل بعداً تعریف کرد که یک ضربه آپرکاتِ کوتاه به زیر چانه‌ام، مرا در هوا بلند کرده و وسط رینگ انداخته بود.

فقط می فهمیدم که در آن واحد، هم تمام وجودم به طرز مبهمی درد می کند و هم محکم به کف رینگ میخ شده‌ام. درک می کردم که باید بلند شوم، اما نمی دانستم چطور. عجله‌ای هم نداشتم. انگار کلمات داور با مکث‌های خیلی طولانی و مثل پژواکی ضعیف از فاصله دور به گوشم می رسید.

-...زکس... زیبن...

به خودم گفتم که گرچه مسابقه را باخت‌ام، اما تمام تلاشم را به خرج دادم. درست مثل بینپل. از وسط مهی که جلو چشمانم را گرفته بود، صورت اندوهبارش را دیدم که می گفت: « من فقط خیال می کردم که دارم با تمام وجود تلاش می کنم. ولی واقعاً همین طور بود؟ » پس من چی؟ دلیل ناک‌داون شدن من هم این بود که بی جهت گاردَم را باز گذاشته بودم. آیا من هم مثل بینپل به طور ناخودآگاه دلم می خواست اشتباه کنم؟ آیا به همین دلیل نبود که به خودم می گفتم که با تمام وجود سعی کردم و باخت‌م، پس دیگر کسی نمی تواند سرزنشم کند؟ حالا دیگر می توانستم به جای رفتن

به شهر سه‌پایه‌ها، به کوه‌های سفید برگردم. وقتی چنین تردیدهایی به ذهن آدم خطور می‌کند، بیرون راندنشان کار آسانی نیست.

—آخت!

نمی‌دانم چطور شد که دیدم روی پاهایم ایستاده‌ام. نمی‌توانستم دیدم را متمرکز کنم و تلوتلو می‌خوردم. حریف به سویم آمد. هیچ نفهمیدم چطور از مسیر ضربه‌هایش جاخالی دادم، چون در بقیه طول راند، دنبالم کرد و سرانجام، در گوشه رینگ مرا گیر انداخت و زیر باران مشت‌هایش گرفت. این دفعه دیگر ناک‌داون نشدم. ولی وقتی بین دو راند روی چهارپایه نشسته بودم و اسفنج خیس روی بدنم می‌کشیدند، می‌دانستم امتیازم از رقیب کمتر است. برای پیروزی هیچ چاره‌ای نداشتم جز آنکه حتماً او را ناک‌اوت کنم.

او هم این را می‌دانست. بعد از آنکه مرا یکی-دو بار محک زد و فهمید که دیگر منگ نیستم، زیاد برای مبارزه تلاش نکرد و فقط از فاصله زیاد مشت می‌زد. چند بار حمله کردم، ولی مرا پس زد. می‌دانستم که چند امتیاز دشت کرده‌ام، ولی به هیچ‌وجه به حد امتیازهایی که به حریف واگذار کرده بودم، نمی‌رسد. ساعت بزرگ چوبی که روی میز داوران قرار داشت، گذشت ثانیه‌ها را نشان می‌داد و همچنان به انتهای وقت سه‌دقیقه‌ای نزدیک می‌شد.

سرانجام، از سر ناامیدی به آخرین حربه متوصل شدم. دفاعم را -ولی این بار به عمد- باز گذاشتم و تاجایی که می‌شد، به سرعت و تعداد حمله‌هایم افزودم. بیشتر ضربه‌هایم خطا می‌رفت و گاهی هم بر بدن حریف می‌نشست. اما من دیگر مشت‌زنی را رها کرده بودم و به معنای واقعی می‌جنگیدم تا شاید حادثه‌ای نجاتم دهد. و همین‌طور هم شد. او مرا برای یک ضربه تمام کننده آپرکات هدف گرفت و مشتش خطار رفت، اما ضربه هوک من خطا نرفت و زیر چانه‌اش نشست. در یک آن، زانوهایش شل شد و چنان کف رینگ سقوط کرد که مطمئن شدم که داور تا ده که هیچ، حتی اگر تا پنجاه هم بشمرد، از جا بلند نخواهد شد. فقط ترسم از آن بود که پیش از آنکه شمارش به آخر برسد، صدای زنگ بلند شود؛ آخر، خیال می‌کردم در ثانیه‌های پایانی راند هستم. اما ذهنم سرم را کلاه گذاشته بود، چون بعداً در نهایت حیرت فهمیدم که راند سوم را در کمتر از یک دقیقه به پایان رسانده‌ام.

من و بینپل، در سکوت به تماشای رقابت نهایی دو صد متر نشستیم. آن لحظه هر کدام احساس متفاوتی داشتیم و آن را در دل مخفی کردیم. اما وقتی دیدم فریتس پا به پای نفر اول می‌دود، سکوت را شکستیم. این، همان رقیبی بود که در مسابقات قبلی از فریتس پیش افتاده بود. وقتی هر دو از خط پایان گذشتند، فریادمان به آسمان رفت.

بینپل فکر می‌کرد فریتس برنده شده و من خیال می‌کردم او باخته است. مدتی طول کشید تا رأی داوران را اعلام کنند و آن وقت هم متوجه شدیم که هر دو اشتباه حدس زده‌ایم. برنده اصلی مشخص نبود. این دو دونده باید مجدداً با هم رقابت می‌کردند. و این مرتبه، فریتس کارش را بی‌عیب و نقص انجام داد. از همان لحظه شروع جلو افتاد و برتریس را به راحتی تا خط پایان حفظ کرد. من نیز همراه با دیگران، از ته دل برایش فریاد شادی سر دادم. البته بسیار ترجیح می‌دادم که بینپل به جای او برنده شده بود. اما به هر صورت، خوشحال بودم که همراه یک متحد به شهر سه‌پایه‌ها خواهیم رفت.

شامگاه آن روز، وسط ضیافت شام، عقده دل آسمان باز شد. صدای غرش رعد، بی‌وقفه ادامه داشت و من از روی پنجره سقفی، درخشش صاعقه‌ها را بر فراز شهر می‌دیدم. ما تا می‌توانستیم، خوردیم و نوشیدیم. من هم مثل بقیه قهرمانان، با کمر بند سرخ پهلوانیم پشت میز اصلی نشسته بودم.

صبح، هنگام رژه به سوی میدان، هنوز نم‌نم باران می‌آمد. زمین میدان غرق آب بود و کفش‌هایمان را حسابی گل‌آلود کرد. با بینپل خداحافظی کردم و گفتم که امیدوارم او را هرچه زودتر در کوه‌های سفید ببینم.

اما این امیدی بسیار ضعیف و نامحتمل بود. شش سه‌پایه اطراف میدان که در تمام طول روزهای مسابقات از جای خود تکان نخورده بودند، در طول مراسم وداع نیز همچنان بی‌حرکت باقی ماندند. به چهره همراهانم نگاه کردم. همه از عشق خدمت به سه‌پایه‌ها، حالتی مغرور و هیجانزده داشتند. سعی کردم من هم قیافه آنها را تقلید کنم. زانوهایم به رعشه افتاد. سعی کردم به خودم مسلط شوم و جلو لرزیدنشان را بگیرم. اما چند ثانیه بعد، رعشه‌ها برگشت.

ما شش گروه و در مجموع، بیش از سی نفر بودیم. فریتس را دیدم که همراه با گروه اول، مستقیماً به سمت نزدیک‌ترین سه‌پایه می‌رفت. وقتی همه به قدر کافی نزدیک شدند، شاخک سه‌پایه فرود آمد، آنها را به نوبت بلند کرد و از وسط حفره‌ای داخل نیمکره‌اش گذاشت. آخرین بار که چنین حفره‌ای را دیدم، یک تخم‌غاز فلزی انفجاری، ساخته دست باستانیان را به داخلش پرت کردم و سه‌پایه را کشتم. اما حالا نه اسلحه داشتم و نه هیچ نوع وسیله دفاعی دیگر. ورود گروه دوم و سوم و چهارم را هم به دهان هیولا تماشا کردم. بعد، نوبت به خودم رسید که با گام‌هایی که از گل سنگین و از ترس مثل چوب خشک شده بود، همراه گروهم حرکت کنم.

## شهر طلا و سرب

بیش از هر چیز نگران بودم که وقتی شاخک مرا می گیرد ، نتوانم جلوی بروز احساسم را بگیرم و نا خواسته خودم را جمع کنم یا کنار بکشم و نشان بدهم که با دیگران فرق دارم . حتی به این فکر افتادم که شاید شاخک بتواند به ترتیبی ، افکارم را بخواند . یادم بود که قرار گرفتن در چنبره اش چه حالی دارد . با اینکه جسم سختی داشت ، به طرز نا معقولی انعطاف پذیر بود . وقتی نوبت به من رسید ، سعی کردم فکر زمان حال را از ذهنم بیرون کنم . در عوض ، به خانه ، پرسه زدن های بی هدف عصرگاهی در مزارع و شنا در رودخانه همراه با پسر خاله ام ، جک فکر کردم . بعد ، وقتی شاخک دور بدنم پیچید و مرا در میان قطرات باران به آسمان بلند کرد ، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم . دریچه ی نیمکره ای ، همچون دهانی گرسنه بالای سرم باز و آماده ی بلعیدنم بود .

انتظار داشتم که این دفعه هم مثل برخوردی که خارج از شاتودولاتوغوژ با سه پایه داشتم ، فوراً از هوش بروم ، اما چنین اتفاقی نیفتاد . دلیلش را بعداً فهمیدم . سه پایه ها فقط افراد بی کلاهک را بیهوش می کردند ، چون امکان داشت وقتی وارد

نیمکره می شدند ، وحشتزده شوند یا دست به تقلا و مقاومت بزنند . اما در مورد کسانی که یاد گرفته بودند آن ها را بیپرستند ، نیازی به این کار نبود . شاخک ، مرا در نیمکره گذاشت و رها یم کرد و توانستم به محیط پیرامونم نگاهی بیندازم .

نیمکره ی سه پایه ها حدود پنج متر قطر داشت . اما بخشی که ما را در آن جا داده بودند ، کوچک تر بود؛ اتاقی با شکلی عجیب که طولش تقریباً به دو متر می رسید . دیواری که دریچه ی رویش باز شده بود ، انحنای داشت و در میانش دو پنجره یا چیز شفاف و ضخیم شیشه مانندی تعبیه شده بود . بقیه ی دیوار ها صاف بودند ، ولی سقف قوس داشت ، به طوری که ارتفاع دیوار مقابل ، کمتر از دیوار خارجی بود.

روی این دیوار هم در دیگری دیدم که بسته بود .

در این اتاقک ، هیچ نوع نیمکت یا صندلی وجود نداشت . ناخن هایم را روی دیوار فلزی کشیدم و آن را سخت و در عین حال ، بسیار صیقلی یافتم . گروه ما شش نفره بود و من پنجمین نفری بودم که وارد سه پایه شدم . وقتی شاخک ، نفر ششم را هم داخل اتاقک آورد ، دریچه با صدای خشکی بسته شد . به همراهانم نگاه کردم . در چهره ی همه اعجاب و سردرگمی ، همراه با هیجان و شغف دیده می شد و من هم تا جایی که می شد ، سعی کردم ادای آن ها را در بیاورم . خوشبختانه هیچ کس حرف نزد ، چون اگر غیر از این بود ، نمی دانستم باید چه بگویم و آن ها را با چه لحنی ادا کنم .



این سکوت ، دقایق بی پایانی ادامه داشت . سپس ، کف اتاق بی مقدمه یک وری شد . حدس زدم که بارگیری به پایان رسیده است . سفر ما به سوی شهر سه پایه ها آغاز شده بود .

سه پایه به طرز بسیار عجیبی حرکت می کرد . پاها به مرکز صفحه ی مدوری در زیر نیمکره متصل بودند . در انتهای هر پایه ، بخشی وجود داشت که با حرکت پایه ها کوتاه و بلند می شد و هنگام عبور از زمین های ناهموار ارتفاع آن ها را به صورت مساوی حفظ می کرد . در ضمن ، بین انتهای پایه ها و کف نیمکره هم فنهایی وصل شده بود که بیشتر تکان و ضربات باقیمانده را خنثی می کرد . در نتیجه ، وقتی سه پایه به حرکت در آمد ، ما فقط تکان های خفیفی را حس کردیم که ابتدا کمی تهوع آور بود ، ولی آدم زود به آن عادت می کرد .

سه پایه ها به دلیل تقارن پاهای خود ، قادر بودند به راحتی به هر سمت حرکت کنند . اما حالا ، بخشی که ما در آن بودیم ، رو به مسیر قرار داشت . همه برای تماشای منظره ی بیرون ، کنار پنجره ها جمع شدیم .

پیش رو و کمی به سمت راست ، همان تپه ای را دیدم که آن پلکان نیم دایره ی سنگی باستانی بر فرازش قرار داشت ؛ و ماورای آن ، شهری را که شب قبل در آن به ضیافت رفته بودیم . آن سوی شهر هم رودخانه به صورت نواری تیره به چشم

می خورد . ما با کمی انحراف به شمال ، رو به مشرق می رفتیم . زمین های زیر پایمان هنوز خیس و مه آلود بود ، اما باران بند آمده بود و نخستین لکه های آفتاب در میان ابرها ظاهر می شد . همه چیز کوچک و دور به نظر می رسید . البته ، در کوه های سفید هم که مزارع زیر پایم را تماشا می کردم ، انسان ها و خانه ها و احشام را بسیار ریز می دیدم . اما آن جا منظره ی پیش رویم همیشه ثابت بود ، درحالی که اکنون مدام تغییر می کرد . درست مثل این بود که در شکم پرنده ای باشم که در ارتفاع پایین پرواز می کند .

یادم آمد که سه پایه ها به کمک بادکنک های زیر پاهای خود ، می توانند روی آب هم راه بروند و می خواستم ببینم که آیا این سه پایه ها هم قادر است به همین ترتیب از عرض رودخانه عبور کند ، یا نه . اما چنین نشد . سه پایه سطح آب رود را با یک گام محکم شکافت و دو پای دیگر هم از آن تبعیت کردند . این هیولا با چنان سهولتی از رود عبور کرد ، که انگار اسب سواری است که از گذار نهر کنار آسیای پدرم رد می شود . سه پایه در آن سوی رود به سمت جنوب پیچید ، از میان زمین هایی باز و گسترده عبور کرد و به یک خرابه رسید . این هم ویرانه ی یکی دیگر از شهرهای بزرگ باستانی ها بود . من و بینپل هنگام سفر در رودخانه ، چند کیلومتر مسافت را از کنار سواحل سیاه و بی حاصلش طی کرده بودیم . اما از این ارتفاع ، می شد چیزهای خیلی بیشتری دید . شهر به صورت

انبوهی از ساختمان های مخروطه و جاده های قطع شده ، در امتداد ساحل شرقی رود گسترده شده بود . به نسبت شهر بزرگی که هنگام سفر به کوه های سفید از میانش گذشته بودیم ، درخت های کمتری به این خرابه ها نفوذ کرده بودند اینجا وسیع تر ، زشت تر و ترسناک تر بود. هیچ نشانی از خیابان های عریض و میدان های وسیع ندیدم. هیچ چیزی نبود که گواهی بدهد پیش از آمدن سه پایه ها ، قانون و نظم و زیبایی بر این شهر حاکم بوده و نیاکان ما زمانی در آن زندگی می کرده اند . با این حال، می شد حضور روح قدرتمند اراده و عظمت را در فضا حس کردو این ، دوباره مرا به فکر فرو برد که اگر سازندگان این شهر ، مغلوب سه پایه ها شده اند ، پس چه کاری از دست گروه کوچک پراکنده ای چون ما بر می آید ؟

کسی که شهر سه پایه ها را اول از همه دید ، دیگران را برای تماشا صدا زد . در آن سوی ویرانه ها حلقه ی طلایی رنگ پریده ای را در مقابل سطح خاکستری افق مشاهده کردیم که رویش حباب فوق العاده عظیم بلوری و سبز رنگی قرار داشت . بعد، روی سطح طلایی حلقه، لکه ی تیره ای دیدیم که مدام گسترش می یافت . این دری بود که روی دیوار باز می شد و نخستین سه پایه ها از میانش وارد شدند . به محض ورود سه پایه ها به داخل شهر ، اتفاقی افتاد که هیچ انتظارش را نداشتم . حس کردم یک نفر با نهایت خشونت ، ضربه ی بسیار شدیدی به من وارد کرد . اما

این ضربه از مقابل ، از پشت و به خصوص از بالا بر بند بند بدنم فشار می آورد . تلو تلو خوردم ، افتادم و دیدم که بقیه هم وضع مشابهی پیدا کرده اند. کف اتاق چنان ما را به سمت خود جذب می کرد که انگار آهنربا بود و ما براده ی آهن . دست و پایم مثل سرب سنگین شده بود . حرکت دادن دست که هیچ ، تکان دادن یک انگشت هم کار بسیار سختی بود . به زحمت روی پا ایستادم . مثل این بود که بار بسیار سنگینی حمل می کنم ؛ نه تنها بر شانه ها ، بلکه بر هر ذره از استخوان ها و عضلات بدنم . دیگران هم به نوبت از جا بلند شدند . همه متحیر و هراسان بودند ، اما هنوز خوشحالی در صورتشان موج می زد . هر چه باشد ، سه پایه ها بی تردید خیر و صلاحشان را می خواستند . نور سبز کم رنگی به داخل می تابید ؛ گویی آدم وسط یک جنگل انبوه ایستاده باشد . سعی کردم این پدیده را برای خودم توجیه کنم ، اما به نتیجه نرسیدم . شانه هایم زیر بار وزن ، خم شده بود . سعی کردم شق و رق بایستم ، اما دوباره ناچار شدم قوز کنم .

زمان گذشت و ما انتظار کشیدیم . فقط سکوت بود و سنگینی و سبزی . سعی کردم فکرم را روی مهم ترین نکته متمرکز کنم ؛ اینکه ما به اولین هدف خود دست یافته ایم و وارد شهر سه پایه ها شده ایم . دیگر بایستی بردباری پیشه می کردیم . البته ، همان طور که ژولیوس تذکر داده بود ، من چندان مهارتی در صبر و تحمل نداشتم . اما باید افسار رفتارم را در دست می گرفتم . نور ضعیف و وزن خرد کننده ی محیط

، انتظار کشیدن را مشکل تر می کرد . خیلی دلم می خواست چیزی بگویم ؛ هر چه باشد . اما جرئت نکردم . وزنم را روی پاهایم جابه جا کردم ، شاید بتوانم وضعیت راحت تری برای ایستادن بیایم ، ولی فایده نداشت .

از دری که روی دیوار داخلی تعبیه شده بود ، چشم برداشتم . اما باز همان دری که از آن داخل شده بودیم ، جمع شد و با صدای ورور خفیفی بالا رفت . هنوز جز رنگ سبز تیره ، چیز دیگری برای تماشا وجود نداشت . یک شاخک وارد شد ، یکی از همراهانم را بلند کرد و بیرون برد . متوجه شدم که شاخک ها به تنهایی و مستقل از نیمکره ، بینایی دارند . آیا این حقیقتاً به این معنی بود که سه پایه ها موجوداتی خودآگاهند و ما به دست نوعی ماشین هوشمند زنده به بردگی کشیده شده ایم ؟ شاخک برگشت و این مرتبه ، مرا گرفت و خارج کرد .

وارد فضای تالار مانند، ولی بسیار عظیمی شدم که احتمالاً بیست و پنج متر ارتفاع و دو یا سه برابر آن ، طول داشت . حدس زدم که این جا باید یک جور طویله ی مخصوص سه پایه ها باشد ، چون در نور ضعیف سبز مایل به زردی که از کره های آویخته از سقف می تابید ، صف طویلی از آن ها دیدم که در امتداد دیوار ایستاده و همه نیمکره ی خود را آن بالا ، به دیوار تکیه داده بودند . سه پایه هایی که ما را به آن جا آورده بودند ، بقیه ی بار انسانی خود را تخلیه می کردند . فریتس را دیدم ، ولی با او حرف نزدیم . از قبل قرار گذاشته بودیم جانب احتیاط را بگیریم و در طول

مرحله ی اول ماموریت ، حتی اگر هم موقعیت مناسب پیدا شد ، از هر نوع صحبت و تماس پرهیز کنیم . دیگران هم به نوبت ، لخت و بی حرکت ، از نیمکره آویزان شدند و به ما پیوستند .

سپس صدای صحبت به گوش رسید . شاید این صوت هم از حلقوم یک ماشین بیرون می آمد . صدایی رسا ، ولی یکنواخت و بی آهنگ بود که با قدرت در آن فضای عظیم می پیچید و منعکس می شد و به زبان آلمانی \_ که من هم بلد بودم \_ صحبت می کرد و گفت : «ای انسان ها! شما به سعادت و افتخاری عظیم نایل آمده اید تا به عنوان برگزیدگان نوع خود ، به اربابان خدمت کنید. به سمت نور آبی بروید . در آن جا بردگان دیگری را خواهید یافت که شما را راهنمایی می کنند به سمت نور آبی بروید .

چند لحظه بعد ، پای همان دیواری که سه پایه ها کنارش ایستاده بودند ، نور آبی سیری روشن شد . ما هم به سمتش رفتیم ، یا بهتر بگوییم ، با وجود نیروی شدیدی که ما را به سمت پایین می فشرد ، خودمان را به زور به سمتش کشیدیم . در ضمن، حس می کردم که به نسبت محیط داخل سه پایه ، هوای این جا گرم تر و شرحی تر است؛ درست مثل دقایق پیش از یک رگبار تابستانی . منبع نور آبی ، بالای درگاهی قرار داشت که به اتاقکی به اندازه ی محیط داخل سه پایه باز شده بود . وقتی همه وارد اتاق شدیم ، در بسته شد . اول یک صدای تلق و بعد، صدای

ورور ماندی آمد و ناگهان وزنم حتی از قبل هم بیشتر شد و چنان معده ام را پایین کشید که احساس تهوع کردم. صدای ورور بند آمد، در باز شد و ما به اتاق دیگری قدم گذاشتیم.

این جا هم فضای عظیمی بود، اما بعد از مشاهده ی تالار سه پایه ها، کوچک تر جلوه می کرد و ابعاد متناسب تری داشت. این محیط هم با نور سبز لیمویی روشن شده بود. (متوجه شدم که این نور، بر خلاف شعله شمع و فانوس، سو سو نمی زند.) ابتدا یک ردیف میز دیدم که بعد متوجه شدم در واقع، نیمکت اند. عده ای پیرمرد نیمه برهنه هم کنار آن ها ایستاده بودند.

این افراد، همان هایی بودند که صدا گفته بود ما را راهنمایی خواهند کرد. آن ها مثل روستاییان در هنگام زراعت، فقط شلوارک بر تن داشتند. با وجود آن که نور سبز چشم را فریب می داد، متوجه شدم که رنگ پوست بدنشان به طرز بیمارگونه ای پریده است. هر کدام از آن ها به سوی یکی از ما آمدند و من هم به دنبال راهنمای مخصوص خودم، به سمت یکی از نیمکت ها رفتم.

روی هر نیمکت، چیزهایی چیده بودند که ظاهر اغلبشان کاملاً آشنا بود؛ یک جفت شلوارک مثل همان هایی که راهنما ها پوشیده بودند، دو جفت جوراب و دو جفت کفش... نه، یک جفت کفش و یک جفت صندل که بعداً فهمیدم باید آن را در خانه بپوشم. اما در میانشان ماسماسکی بود که حسابی گیجم کرد و راهنمایم با لهجه ی

اهل جنوب آلمان و با صدایی خسته ، کاربردش را برایم توضیح داد و گفت: « تو باید اینو قبل از ورودت به هوا بند روی صورتت بذاری و تا وقتی در محیط هوای ارباب ها هستی ، نباید بهش دست بزنی . در منزل اربابت به تو یک پناهگاه می دن که می تونی اونجا بخوابی و غذا بخوری . داخل پناهگاه بهش احتیاج نداری . اما جای دیگه نباید اونو از روی صورتت برداری . هوای ارباب ها قوی تر از اونه که ما بتونیم تحمل کنیم . اگه بدون این محافظ توی هوای ارباب ها نفس بکشی ، می میری " .

مثل شیشه شفاف بود . ولی وقتی به آن دست کشیدم ، متوجه شدم که جنسش فرق می کند . حتی ضخیم ترین قسمت های این جسم که روی صورت محکم می شد و روی شانه قرار می گرفت ، کاملاً انعطاف پذیر بود و وقتی فشارش می دادی ، پهن و نازک می شد و مثل قالب روی بدن می چسبید . تسمه ای هم از زیر بغل ، دور سینه بسته می شد که با آن می شد این کلاهخود شفاف را روی سر محکم کرد . در دو طرف گردن هم کیسه هایی حاوی یک جور اسفنج سبز تیره نصب شده بود . حدس زدم که این اسفنج ها می توانند بخش قوی و مرگبار هوای ارباب ها را جذب کنند و از گفته های راهنمایم فهمیدم که حدسم صحیح بوده است .

او گفت: « این صافی ها باید هر روز عوض بشن . صافی نو رو باید از اربابت بگیری » .

پرسیدم: " ارباب من کیه؟ "



سوال احمقانه ای بود . با حالتی بی احساس نگاهم کرد و گفت : " اربابت به زودی تو رو انتخاب می کنه ."

به خود یادآوری کردم که قرار است آرام بگیرم ، هیچ حرف نزنم ، ، چشم و گوشم را باز کنم و چیزی نپرسم. با این حال ، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم:

" تو چند ساله تو شهری؟"

-دو سال .

-اما تو که .....

آخرین ذره ی غروری را که در وجودش باقیمانده بود ، در صدای بی حال و خفه اش جمع کرد و گفت: " من یک ماه بعد از کلاهک گذاری ، قهرمان دو هزار متر مسابقات شدم . هیچ کدوم از هم ولایتی هام تا قبل از اون نتونسته بودند قهرمان بشن!"

با وحشت به بدن خسته و نحیفش خیره شدم . این موجود رنج دیده ای که بیشتر به یک مشت پوست و استخوان بیمار شباهت داشت ، تنها دو سال از من مسن تر بود ؛ شاید هم کمتر .

بار دیگر با لحنی خالی از احساس گفت : " لباست رو عوض کن و لباس های کهنه رو همین جا روی نیمکت بذار."

کمر بند پهلوانیم را باز کردم و پرسیدم: "اینو چی کار کنم؟"  
 - بذار روی لباس ها . تو شهر لازمش نداری .

لباس های تازه پوشیدیم ، چیزهایی را هم که لازم نداشتیم در کیفی که به همین منظور به ما داده بودند گذاشتیم و ماسک هایمان را به صورت زدیم . بعد، ما را به صف کردند و به اتاق کوچک تری بردند . در بسته شد و در دیگری ، مشابه همان را روی دیوار مقابل دیدم . صدای فس فس آمد . نسیمی را حس کردم و متوجه شدم که هوا از شبکه ی تعبیه شده روی دیوار ، به خارج مکیده می شود . اما در همان حال ، جریان هوای دیگری نیز از شبکه زیر سقف به داخل می آمد . پس از مدتی حس کردم که هوا غلیظ تر ، کدر تر و سبز تر می شود. به طرز غریبی ، جای هوای عادی اتاق با هوای قابل تنفس اربابان عوض می شد. این وضع ، چند دقیق ادامه یافت ، تا اینکه فس فس بند آمد ، در مقابل باز شد و به ما دستور خروج دادند .  
 اول از همه ، موجی از گرما به سویم هجوم آورد. پیش از آن فکر می کردم که هوای داخل سه پایه و بعد، هوای تالارهای ورودی شهر گرم است. اما در مقایسه با این دم تنوری که حالا وسطش ایستاده بودم ، آن مکان ها هوای بسیار دلچسبی داشتند . البته دقیقاً هم مثل باد تنور نبود . چون شدت رطوبت محیط ، دست کمی از گرما نداشت . عرق از تمام بدنم ، به خصوص از سرم سرازیر شد . قطره های عرق روی

صورت‌م می‌غلطید و روی تسمه‌ی دور سینه، داخل ماسک شفاف جمع می‌شد. با هر نفسی که می‌کشیدم، مقداری هوای داغ خفقان‌آور را فرو می‌دادم. احساس ضعف داشتم و نمی‌توانستم وزنم را تحمل کنم. زانوهایم داشت خم می‌شد. اول یکی، بعد دو نفر دیگر از همراهم افتادند. دو نفر از آن‌ها بعد از یکی دو ثانیه بلند شدند، اما سومی همچنان روی زمین دراز شده بود. خواستم کمکش کنم، ولی بعد یادم آمد که نباید در هیچ کاری پیش قدم شوم. به علاوه، خوشحال بودم که بهانه‌ی خوبی پیدا کرده‌ام تا هیچ کاری نکنم و از جایم تکان نخورم؛ آخر، خودم هم به زحمت می‌توانستم جلو غش کردنم را بگیرم.

به مرور چشمم کمی بیشتر به محیط عادت کرد و توانستم منظره‌ی روبه‌رویمان را ببینم. ما در فضای باز و روی یک جور زف ایستاده بودیم و خیابان‌های اصلی شهر زیر پایمان گسترده شده بود. منظره‌ی گیج‌کننده‌ای بود که به چشم فشار می‌آورد. هیچ معبر صاف و مستقیمی دیده نمی‌شد و تنها برخی از آن‌ها، آن‌هم به ندرت با زمین تراز بودند. راه‌ها در میان ساختمان‌ها می‌پیچیدند و بالا و پایین می‌رفتند و در عمق سبز تیره‌ی محیط، از دید پنهان می‌شدند. به نسبت نمایی که از پنجره‌ی سه پایه دیده بودم، شهر از این جا وسیع‌تر به نظر می‌رسید. اما بعد حس کردم که شاید این به دلیل وجود هوای سبزتر و غلیظ‌تر باشد. اینجا نمی‌شد مسافت‌های دور را با دقت و وضوح دید. گنبد بلوری شهر هم که همه

چیز را زیر خود پوشانده بود ، از این جا قابل مشاهده نبود ؛ گویی این غروب سبز ، از هر سو تا انتهای دنیا ادامه داشت .

ساختمان های شهر هم اسباب حیرت بودند . آن ها را می شد به هر شکل و اندازه ای یافت ، ولی همه یک الگوی واحد و مشترک داشتند : هرم . بی درنگ پایین لبه ای که رویش ایستاده بودیم . بقیه نیز بلند تر بودند . تعداد زیادی پنجره ی مثلثی هم به صورت نقاط ریز روی سطح بنا ها پراکنده شده بود اما نمی توانستم نظم و ترتیبشان را روی دیوارها درک کنم . با نگاه به آن ها چشمم خسته شد . کالسکه های عجیبی در خیابانها رفت و آمد می کردند . ظاهر این کالسکه ها هم به شکل هرم بود ؛ منتها؛ هرم هایی که روی وجه کناری خوابیده و قاعده ی آن ها در عقبشان قرار گرفته باشد . بخش فوقانیشان مثل کلاهخود های ما شفاف بود و به طور بسیار مبهم می توانستم هیکل هایی را درونشان تشخیص بدهم . افراد دیگری هم پیاده در فضای میان بناها و روی رف هایی که در فواصل زمانی نامنظم از آن ها بیرون ی زد ، راه می رفتند . این موجودات دو نوع بودند : کوچک و بزرگ . با وجود اینکه از آن فاصله قادر نبودم ظاهر اندامشان را درست تشخیص بدهم، اما آشکار بود که یکی از آن دو نوع ، ارباب هایند و دیگری ، برده های انسانیشان . موجودات کوچک تر ، آهسته ، خمیده و با حالتی راه می رفتند که انگار وزن خود را بر دوش می کشند ، در حالی که بزرگ ترها نرم و سریع حرکت می کردند .

یکی از راهنما ها گفت: " نگاه کنید ! این ها منزلگاه های اربابان هستند." صدایش گرچه خفه بود ، اما در لحنش حس تقدس شنیده می شد. ( زیر کیسه ی اسفنج ماسک ها ، یک جور وسیله ی فلزی نصب شده بود و متوجه شدم که می تواند صدای صاحبش را به آن سوی ماسک منتقل کند . البته ، صدای گوینده مقداری تفاوت می کرد . اما این هم به مرور ، مثل چیزهای دیگر عادی می شد .) سپس، با دست به سوی یکی از نزدیک ترین هرم ها اشاره کرد و گفت : " و اینجا هم تالار گزینشه. بریم پایین ."

به کندی و غرق در حیرت ، از مسیر حلزونی سرازیر شدیم . شیب گذر گاه ، فشار اضافه و دردناکی را بر عضلات پاهایمان تحمیل می کرد و موجب می شد که گاه و بیگاه زمین بخوریم. (پسری که قبلاً از حال رفته بود ، حالا به هوش بود و همراه ما می آمد . او همان نوجوان سرخ موی کک مکی بود که توانسته بود بینپل را در مسابقه پرش ارتفاع شکست بدهد . اما اینجا دیگر نمی توانست زیاد بپرد .) گرما هم توانمان را تحلیل می برد و عرقی که از سر و رویم سرازیر بود ، پایین ماسک ، حوضچه ی نا مطبوع و آزاردهنده ای تشکیل داده بود . با تمام وجود دلم می خواست صورتم را خشک کنم . اما مسلماً این کار غیر ممکن بود ، چون باید ماسک را بر می داشتم و قبلاً اخطار کرده بودند که این کار در هوای اربابان ، برابر با مرگ است .

هنوز نتوانسته بودم هیچ اربابی را از نزدیک ببینم . اما لاقلاً یکی از معماها حل شده بود . سه پایه ها نه دشمن حقیقی ما، بلکه تنها وسایل نقلیه ای بودند که ارباب ها از آن ها برای سفر در دنیای خارج از شهر خود استفاده می کردند . خیال نمی کردم این کشف زیاد به درد ژولیوس و دیگران بخورد . ولی به هر حال اطلاعات بود . شاید با گذشت زمان ، نکات مفید تری پیدا می کردم . بعد هم من و فریتس باید راهی برای فرار کشف می کردیم . فقط همین ! در حالت عادی باید بایستی از این فکر می خندیدم . ولی از طرفی برای خنده زور کافی نداشتم و به علاوه ، یادم بود که باید نقش آدم کلاهک داری را ایفا کنم که به میل و اراده خود ، تن به بردگی داده است .

معبری که می پیمودیم ، نرسیده ب همسطح زمین شهر ، به یکی از آن هرم های پهن و کوتاه منتهی می شد . ده ها کره ی رخشان که در ارتفاعات مختلف نصب شده بودند ، با نور سبز لیمویی خود ، روشنایی داخل هرم را تامین می کردند . نور چندان قوی نبود ، ولی بهتر از تیرگی غروب وار بیرون بود . ما را از طریق یک راهرو منحنی به اتاقی دراز با سقف نوک تیز بردند . در یک سوی این اتاق ، یک ردیف اتاقک قرار داشت که دیواره هایش از جنس شیشه مانند و محکمی ساخته شده بود . به ما گفتند که هر کدام وارد یکی از آن اتاقک ها بشویم . بعد از آن ، باید صبر می کردیم تا ارباب ها بیایند .

مدت زیادی انتظار کشیدیم . به گمانم برای دیگران آسان تر بود . چون بیش از هر چیزی میل داشتند به اربابان خدمت کنند و همین طاقتشان را افزایش می داد . اما من و فریتس از این موهبت بی بهره بودیم . فریتس ده- دوازده اتاقک با من فاصله داشت و نمی توانستم او را ببینم . در واقع ، کسانی را که سه اتاقک آن طرف تر بودند ، به زحمت می دیدم . هر چه می گذشت ، عصبی تر و نگران تر می شدم ، اما می دانستم که نباید احساساتم را بروز بدهم . البته ناراحتی جسمانی هم مزید بر علت بود . بیشتر ما برای تسکین فشار شدیدی که به پایمان وارد می شد ، روی کف اتاقک ها نشسته یا دراز کشیده بودیم . دراز کشیدن تا حدودی راحت تر بود ، ولی باعث می شد ماسک به صورت بچسبد که حالت بسیار نامطبوعی ایجاد می کرد و اگر سر و شانه را راست نگه نمی داشتیم ، غیر قابل تحمل می شد . از این گذشته ، دیگر بدجوری احساس تشنگی می کردم . ولی حتی اگر دستم به یک جرعه آب می رسید ، برای نوشیدنش هیچ راهی نداشتیم . فکر کردم که شاید ما را فراموش کرده اند ، یا اصلاً خیال دارند آن قدر ما را این جا نکه دارند تا از تشنگی و خستگی بمیریم . احتمالاً ما برای ارباب ها ارزش داشتیم ، اما نه زیاد ؛ آخر ، به راحتی می توانستند کسان دیگری را جایگزین ما کنند .

ابتدا تصور کردم صدایی شنیده ام ، ولی بعد متوجه شدم این صدا ، زمزمه هایی حاکی از بهت و حیرت است که از اتاقک های سمت راستم بلند می شود . فهمیدم

که وقتش فرا رسیده و گردن کشیدم تا بهتر ببینم . ارباب ها از انتهای اتاق وارد می شدند و به سمت اتاقک ها می آمدند .

با وجود آن همه ناراحتی جسمانی ، خستگی و ترس از اینکه قرار است چه بلایی سرم بیاید ، اولین واکنشم آن بود که به خنده افتادم . بسیار مضحک و بد ترکیب بودند ! قدی بسیار بلند ، حدود دو برابر انسان داشتند و تقریباً به همان نسبت هم قطور تر بودند . پایین بدنشان پهن تر از بالا تنه بود ، بیش از یک متر قطر داشت و از اطرافشان عضو هایی بیرون زده بود که ابتدا خیال کردم پا هستند . اما در رأس بدن و جایی که باید سر قرار داشته باشد ، تاجی شبیه کف پا دیده می شد ؛ البته اگر می شد آن را سر بنامیم ، چون از بالا تا پایین پیچ انحنا و تغییری وجود نداشت و هیچ اثری از گردن دیده نمی شد . بعد متوجه شدم که بدن آن ها نه روی یک جفت ، بلکه روی سه پایه قطور، ولی کوتاه قرار دارد . به همان تعداد هم دست ، یا بهتر بگوییم ، شاخک هایی داشتند که از وسط ارتفاع بدنشان بیرون زده بود . و چشم هایشان .. دیدم که سه چشم دارند که با یک نظم مثلثی ، یکی در بالا و دو تا زیر آن ، حدود سی سانتی متر پایین تر از تاج کف پا مانند بالای سر قرار گرفته است. این موجودات به طور کلی سبز بودند ، ولی دیدم که رنگ مایه های بدنشان تفاوت هایی دارد . بعضی تیره بودند و لکه های قهوه ای داشتند و بدن دیگران ، سراسر سبز کم رنگ یک دست بود . اما ظاهراً فقط از روی این تفاوت و اندکی



اختلاف قد ، می شد آن ها را از هم تشخیص داد که به نظرم می آمد راه چندان مناسبی نبود .

البته بعداً وقتی قیافه ی آن ها به مرور زمان برایم عادی شد ، کشف کردم که تشخیص و شناساییشان ساده تر از آن است که تصور می کردم . مجراهایی هم که کار گوش و چشم و بینی را برایشان انجام می داد هم از نظر شکل و اندازه و هم از نظر محل قرار گیری نسبت به یکدیگر ، اندکی تفاوت داشتند . مثلث میان این مجرا ها را چین و چروک هایی پر کرده بود که آدم می توانست با نگاه به آن ها ، ارباب ها را بشناسد . در نگاه اول ، ظاهراً همگی یک شکل بودند . وقتی یکی از آن ها جلوی من ایستاد و صحبت کرد ، ستون فقراتم از یک جور وحشت جدید تیر کشید .

ارباب گفت: " بلند شو ، پسر! "

اول به نظرم صدا از دهانش خارج شد ، که فرض کردم باید حفره ی پایینی باشد . اما بعد دیدم که یکی دیگر از مجرا ها باز و بسته می شود ، در حالی که سومی بسته و بی حرکت است . بعداً کشف کردم که بر خلاف انسان ها ، مجاری بلع و تنفس ارباب ها به هم ارتباط ندارند . بنابراین ، آن ها در حال تنفس می توانستند با مجرای گفتار حرف بزنند و در آن واحد ، با مجرای سوم که همان دهانشان بود ، غذا بخورند .

بلند شدم و بی حرکت ایستادم . شاخکی جلو آمد ، بدنم را به نرمی و بازویم را با فشار بیشتر لمس کرد . مثل یک مار روی پوستم می خزید ، ولی نمناک و لزج بود و خشکی فلس مار را نداشت . نزدیک بود از انزجار به رعشه بیفتم ، ولی جلوی خودم را گرفتم .

با صدایی سرد ، یکنواخت و آرام ، ولی نافذ گفت: « حرکت کن ! راه برو ، پسر »! در یک وجب جای داخل اتاقک شروع به راه رفتن کردم . یاد یک بازار حراج اسب افتادم که در وینچستر دیده بودم . آن جا هم خریدار ها به عضلات و دست و پای اسب دست می کشیدند و آن ها را به نمایش می گذاشتند . تنها فرقی این بود که لازم نبود کسی افسار ما را بگیرد و برای نمایش راه ببرد ، چون می توانستیم خودمان را به نمایش بگذاریم . من چندین مرتبه دور اتاقک گشتم و ارباب با دقت به تماشایم ایستاد. بعد، بی هیچ حرف و نظری ، راهش را گرفت و رفت . از راه رفتن دست برداشتم و همان جا که بودم ، خودم را روی زمین ول کردم .

آن ها روی پاهای کوتاه و خیلی تند راه می رفتند و در حال حرکت ، بدنشان با ضرباهنگی منظم نسبت به زمین ، بالا و پایین می رفت . این که قادر بودند به این نرمی در آن شهر سربی حرکت کنند ، نشان می داد که از نظر جسمانی بسیار نیرومند تر از مايند. به علاوه ، اگر می خواستند به سرعت حرکت کنند ، می توانستند مثل فرفره به دور خود بچرخند . در این حالت ، هر سه پایشان در آن

واحد هم دور می چرخید و هم جلو می رفت و با هر گام که بر می داشتند ، چند متر پیش می رفتند . به گمانم ، این روش دویدنشان بود .  
 انتخاب همچنان ادامه یافت . دو ارباب آمدند ، مرا واری کردند و رفتند . یک ارباب به پسری که در اتاق مجاور بود دستور داد همراهش برود . او هم اطاعت کرد و هر دو در میان جمعیت گم شدند . چند ارباب دیگر هم آمدند و با دقتی بیش از دیگران معاینه ام کردند ، اما همه رفتند . کم کم نگران شدم که مبادا رفتار و حرکت نادرستی انجام داده ام و به من شک کرده اند . همچنین فکر می کردم که اگر انتخاب نشوم ، چه خواهد شد . بالاخره همه می دانستند که هرگز هیچ کس از شهر باز نگشته است . در این صورت ....

بعد متوجه شدم که بی خود نگران بودم . آن هایی را که انتخاب نمی شدند ، به عنوان خدمتکار به استخر های عمومی می فرستادند. اما در آن لحظه این نکته را نمی دانستم و خواستم فقط به این بود که اتاق های اطرافم یک به یک خالی می شوند. فریتس را هم دیدم که همراه اربابی می رفت . به هم نگاهی انداختیم ، ولی هیچ نشانه ای رد و بدل نکردیم . یک ارباب دیگر جلو اتاقم آمد ، لحظه ای بدون حرف تماشا کردم و رفت. با حال نزار روی زمین نشستم . عده ی آن ها هم مثل ما انسان ها کمتر می شد .

خسته و تشنه بودم . پاهایم درد می کرد و پوست سینه و شانه ام از شدت عرق گز گز می کرد . به دیوار شفاف اتاقک تکیه دادم و چشم هایم را بستم . به همین سبب ندیدم که ارباب دیگری آمده و جلوم ایستاده است . فقط صدای فرمانش را شنیدم که گفت: " بایست ، پسر! "

به نظرم صدایش نرم تر از صدای دیگران بود . به زحمت روی پا بلند شدم و نگاهش کردم .

از نظر جسمانی قدی کوتاه تر و پوستی تیره تر از بقیه ی هم نوعانش داشت و در وسط سبزی پوستش به وضوح می شد لکه هایی قهوه ای دید. به من خیره شد ، به پوست وسط چشم هایم چین انداخت و دستور داد راه بروم . تمام نیرویم را یک جا جمع کردم و تا می توانستم ، تند تر و چالاک تر قدم برداشتم . فکر کردم که شاید جلوی دیگران بی حال رفتار کرده ام .

فرمان داد که بایستم و من هم اطاعت کردم . شاخکی جلو آمد و دور بازوی چپم پیچید . دندان هایم را به هم فشار دادم . یک شاخک دیگر هم به چشم خریداری روی بدنم لغزید ، ران هایم را واریسی کرد و بعد با چنان فشاری دور سینه ام حلقه زد که نفسم به شدت از ریه خارج شد . سپس رهایم کرد .

صدایش گفت: " تو موجود عجیبی هستی، پسر! "

از این کلمات به یاد نگرانیم افتادم و قلبم ریخت. به آن موجود ستون مانند و

بی قواره خیره شدم . باید احساسی از خود بروز می دادم ؛ هیجان، خوشحالی از این که افتخار خدمت به این موجودات مزخرف مسمئز کننده نصیب شده؟ سعی کردم چنین حالتی به خود بگیرم . اما ارباب به صحبت ادامه داد و پرسید: «تو چطور پهلوان مسابقات شدی؟ در کدام یک از ورزش های انسانی؟» گفتم: " در مشتزنی.."

و بعد، با کمی تاخیر اضافه کردم: " ارباب !"

گفت : " تو خیلی کوچکی . ولی فکر می کنم به نسبت جثه ات پر زور باشی . اهل کدام بخش این سرزمینی؟"

- اهل جنوب، ارباب! اهل تیروول هستم .

- یک سرزمین کوهستانی . اهالی مناطق مرتفع ، قوی بنیه اند .

بعد ساکت شد . بازویم را رها کرد و شاخکش را عقب کشید . با هر سه چشمش به

من زل زد و سپس گفت: « همراه بیا، پسر »!

پس من هم یک ارباب پیدا کردم؛ یا بهتر بگویم ، او یک برده انتخاب کرد .

## گره اربابم

از نظر ارباب بختم بلند بود .

او مرا تا کالسکه اش برد که بیرون از ساختمان ، در میان یک ردیف اربابه ی دیگر قرار داشت، سوالم کرد، خودش هدایت آن را در دست گرفت و ما را از آن جا برد . ارباب برایم توضیح داد که راندن کالسکه یکی از وظایف من است . ( کار سختی نبود . آن ها با نیرویی نامرئی حرکت می کردند که از زیر زمین می آمد . هدایتش زحمتی نداشت و وسیله ای در آن بود که جلوی هر نوع تصادفی را می گرفت .) دیدم که بعضی از ارباب ها همان جا به زور به برده های جدیدشان راندن کالسکه یاد می دهند . اما ارباب من که فهمیده بود چقدر خسته و ضعیفم ، چنین کاری نکرد . کالسکه ها روی تعداد زیادی چرخ های کوچک حرکت می کردند . راننده هم باید جلوی آن ، یعنی در نوک هرم می نشست . اربابم ما را به سوی محل زندگی خودش برد که در حوالی مرکز شهر قرار داشت .

در طول راه ، مناظر اطراف را نگاه کردم . به سختی می شد از این مکان سر در آورد ، چون خیابان ها ، پیاده رو ها و ساختمان ها به طرز گیج کننده ای شبیه هم بودند و آدم سر در گم می شد که چطور باید اختلافشان را بفهمد . آن ها را یا بدون

نقشه ساخته بودند ، یا من به هیچ وجه نمی توانستم طرح و نقشه اش را درک کنم . اینجا و آن جا مکان هایی را دیدم که حدس زدم باید باغ باشند. اغلب آن ها مثلثی شکل و پر از آب بودند . انواع گوناگونی از گیاهان عجیب و غریب به رنگ های سرخ و قهوه ای و سبز و آبی، ولی همه رنگ پریده و غمناک ، از آب سر برآورده بودند . همه هم مشابه ارباب ها ، فرم مخروطی داشتند . از بسیاری از این استخر ها بخار بر می خاست و ارباب هایی را دیدم که مثل همان گیاهان ، وسط آب ساکن بودند یا به آرامی می جنبیدند .

ارباب من در هرم مرتفعی مشرف به یک " استخر باغ " بزرگ زندگی می کرد . این هرم پنج دیواره داشت ، ولی دو تا از آن ها بسیار کوتاه و تقریباً در امتداد دیوارهای مجاور بودند و به همین سبب ، شکل کلی ساختمان ، بیشتر به هرمی با قاعده ی سه ضلعی شباهت داشت که الگوی محبوب ارباب ها در ساختمان سازی بود . بیرون در هرم از کالسکه پیاده شدیم. وقتی پشت سرم را نگاه کردم ، دیدم که زمین دهان باز کرد و کالسکه را بلعید . سپس ، داخل ساختمان شدیم . در مرکز بنا هم به اتاق متحرکی - شبیه ان که ما را از تالار سه پایه خارج کرد - وارد شدیم . باز هم معده ام به سمت پایین کشیده شد . اما این بار می دانستم که اتاق ما را همراه خود بالا می برد. بعد، وارد راهرویی شدیم و من کشان کشان همراه اربابم به دری رسیدم که ورودی منزل او بود .

خیلی چیزها بود که معنیشان را مدتی بعد فهمیدم . این هرم به چندین خانه برای اربابان تقسیم شده بود. داخل ساختمان ، هرم کوچک تری وجود داشت که به طور کامل با هرم خارجی احاطه شده بود و از آن به عنوان انبار ، محل نگهداری کالسکه ها ، اتاق اجتماع برده ها و غیره استفاده می کردند . سکونت گاه ها در بخش خارجی هرم قرار داشتند و از محل خانه ی ارباب ها می ش رتبه و سطح مقام او را در شهر فهمید . هر قدر مقام کسی بالا می رفت ، خانه اش به نوک و یال های هرم نزدیک تر می شد . ارباب من از نظر اهمیت ، تقریباً فرد متوسطی به شمار می آمد . خانه ی او روی یکی از یال ها قرار داشت ، ولی به قاعده ی هرم نزدیک تر بود تا به راس آن .

وقتی برای اولین بار به شهر با ساختمان های بلندش نظر انداختم ، حدس زدم که تعداد ارباب ها باید فوق العاده زیاد باشد. اما وقتی اقامتگاه اربابان را دیدم ، متوجه شدم که گول ظاهر منظره را خورده ام . همه چیز بسیار بزرگ تر از مقیاس های آشنای انسانی بود. مثلاً سکونتگاه ها بسیار بزرگ تر و اتاق ها به مراتب وسیع تر بودند و ارتفاع سقف به شش متر یا بیشتر می رسید .

از آن راهرو وارد معبری شدیم که درهای زیادی به آن باز می شد . ( این درها دایره ای شکل بودند و مثل در سه پایه عمل می کردند ؛ یعنی وقتی دکمه ای را



فشار می دادی ، در به طور کشویی بالا می رفت و داخل دیوار پنهان می شد . از قفل و چفت هم خبری نبود.) راهرو ورودی منزل با زاویه ی قائمه به سمت راست چرخید و سرانجام ، به مهم ترین بخش خانه ختم شد ؛ اتاقی سه ضلعی که به فضای خارج ساختمان دید داشت و ارباب از آن به عنوان استراحتگاه و غذاخوری استفاده می کرد. وسط این اتاق ، یک استخر را بیشتر از بقیه نقاط خانه دوست داشت .

اما او اول آن جا را نشانم نداد ، بلکه مرا به راهروی در جهت مخالف برد که انتهایش به دیواری لخت و صاف می رسید که سمت راستش دری قرار داشت . او گفت : " اینجا پناهگاه توست ، پسر ، پشت این در ، یک هوا بند است . وقتی که از هوا بند رد شدی ، می تونی بدون ماسک نفس بکشی . تو می تونی در اون اتاق غذا بخوری بخوابی و تا هر وقت احضارت نکرده ام ، اجازه داری اونجا باشی یا در اتاق اجتماع بمونی. حالا می تونی مدتی استراحت کنی. هر وقت کارت داشتیم ، صدای زنگی را می شنوی . اون وقت باید دوباره ماسک رو به صورتت بزنی ، از هوا بند رد بشی و پیش من بیایی. می تونی من رو در اتاق پنجره دار انتهای راهرو مقابل پیدا کنی. "

بعد ، به نرمی روی پاهای خپلش چرخید و به سمت همان راهرو رفت . فهمیدم که فعلاً مرخص شده ام و دکمه ی روی در مقابلم را فشار دادم . در باز شد و هنگامی که داخل شدم. به طور خودکار پشت سرم بسته شد . صدای فس فس فسی آمد و من

جریان مکش را روی قوزک پاهایم حس کردم . جایگزین شدن هوای ارباب ها با هوای انسانی چندان طول نکشید ، اما تا در رو به رویم باز شود ، انگار یک عمر گذشت . به محض آن که پا به داخل استراحتگاه گذاشتم و در پشت سرم بسته شد ، به تسمه های ماسک چنگ انداختم .

خیال نمی کردم با وجود عرقی که روی سینه ام جمع شده بود ، بیش از آن بتوانم آن وضعیت خفقان آور را تحمل کنم ، ولی بعد فهمیدم که اقبالم خیلی بلند بوده است . ارباب فریتس پیش از آن که به او اجازه ی استراحت بدهد، ساعت ها او را برای آشنایی با وظایفش نگه داشته بود . اما ظاهراً ارباب با ملاحظه تری نصیب من شده بود . اتاق خدمتکاران مساحت بسیار کمی داشت ، ولی از نظر ارتفاع با همه ی اتاق ها برابر بود . با این حال ، ارباب من این اتاق را به دو طبقه تقسیم کرده بود . تختخوابم در طبقه دوم قرار داشت که به مقدار زیادی در مساحت اندک طبقه ی پایین صرفه جویی می کرد .

جز این، بقیه ی اثاثیه ی پناهگاهم عبارت بود از یک میز و صندلی ( از ساده ترین نوع ممکن )، یک صندوق با دو کشو و گنجه ای برای خرید مواد غذایی. بخش کوچکی هم به توالت اختصاص داده شده بود . اتاق لخت و زشتی بود . گرچه اینجا دیگر از آن گرمای طاقت فرسای اتاق ارباب ها خبری نبود ، اما هیچ راهی برای خنک کردن یا تعویض هوا وجود نداشت . تنها راه برای کاهش این گرمای کشنده ،

استفاده از وسیله ای بود که در توالت قرار داشت و می توانستیم با آن به بدنم آب بپاشم . آب چه برای شستشو چه برای نوشیدن ، همیشه ولرم ، اما از هوای پیرامونم خنک تر بود. مدتی زیر جریان آب ایستادم ، خودم را شستم و لباس عوض کردم . به خاطر رطوبت شدید هوا ، پیش از آن که شلوار تمیزم را بپوشم ، نم کشیده بود . لباس هرگز در شهر به طور کامل خشک نمی شد .

در گنجه ، مقداری غذای بسته بندی شده پیدا کردم . خوراکی هم دو نوع بیشتر نبود ؛ یک جور بیسکویت که باید خشک خورده می شد و یک نوع گرد که باید قبل از خوردن ، با آب مخلوط می کردم . هر دو نوع خوراکی بی مزه و همیشه یکنواخت بودند . این غذا ها را ماشین هایی می ساختند که در نقطه ای در داخل شهر قرار داشتند . به یکی از بیسکویت ها گاز زدم ، اما حس کردم که هنوز میلی به غذا ندارم . در عوض ، با زحمت فراوان از نردبان بالا رفتم ( که در شهر طلا و سرب عمل بسیار شاقی بود.) و روی تختی که انتظارمرا می کشید ، دراز کشیدم . البته اتاقم هیچ پنجره ای نداشت ، ولی در آن دو کره ی سبز نورانی نصب شده بود که می شد با فشار دکمه ای ، آن ها را خاموش و روشن کرد . دکمه را فشار دادم و در تاریکی از خستگی بیهوش شدم . خواب دیدم که به کوه های سفید باز گشته ام ، به ژولیوس می گویم که سه پایه ها فلزی نیستند ، آن ها را از کاغذ ساخته اند و پاهایشان را می توان با تبر قطع کرد . اما وسط این گفتگو ، صدای دنگ شدیدی در

گوشم پیچید ، ناگهان از خواب پریدم .یادم آمد که کجا هستم و متوجه شدم که ارباب احضارم کرده است .

با وجود آن که من و فریتس مشتاق بودیم هر چه زودتر یکدیگر را ببینیم ، چون هنوز شهر را نمی شناختیم ، نتوانسته بودیم طرح و نقشه ای برای ملاقات بچینیم . ولی وقتی به عظمت و پیچیدگی شهر پی بردم ، بدجوری نا امید شدم ، چون نمی فهمیدم چگونه می توانیم یکدیگر را در این هزارتوی بی سر و ته بیابیم و با هم تماس برقرار کنیم . آشکار بود هزاران ارباب در شهر زندگی می کنند . اگر هر کدام از آن ها یک خدمتکار داشته باشند ...

این مسئله از برخی جهات ساده و از جهات دیگر، مشکل تر از آن بود که فکر می کردم. برای شروع، باید بگویم که همه ی ارباب ها خدمتکار نداشتند ، بلکه این امتیاز ، ویژه ی طبقه ی خاصی بود که احتمالاً تعدادشان به هزار نفر نمی رسید . در واقع ، گروهی از ارباب ها با حضور انسان ها در شهر مخالف بودند . این مخالفت از یک ترس ریشه می گرفت ؛ البته نه ترس از شورش برده ها ، چون هیچ کس در حرف شنوی آن ها تردید نداشت . اما آن ها از این وحشت داشتند که شاید ارباب ها با قبول خدمتگزاری موجودات دیگر ، ضعیف و خوار شوند . به علاوه، جمعیت ارباب هایی که هر سال با مسابقات یا شیوه های گزینش سرزمین های دیگر به شهر کشانده می شدند ، شاید بیش از پانصد یا ششصد نفر نبود .

با این احتمال ، همین پانصد - ششصد نفر هم امکانات فوق العاده محدودی برای تماس با هم داشتند . گذشته از پناهگاه های شخصی در منزل ارباب ها ، در هر هرم مسکونی ، یک محل اجتماع برای برده ها هم وجود داشت . در این مکان که بزرگتر، ولی باز هم فاقد پنجره بود، می شد نشست و حرف زد . مربعی نیز روی دیوار نصب شده بود . هر برده یک شماره ی مخصوص داشت و هروقت اربابش او را احضار می کرد ، آن شماره به صورتی درخشان داخل مربع چشمک می زد . اما اگر کسی به محل اجتماع ساختمان های دیگر می رفت ، باید این خطر را می پذیرفت که وقتی اربابش با او کار دارد ، در دسترس نباشد و برای خدمتگزاری تاخیر کند . کلاهک دارها هرگز به این مخاطره دست نمی زدند ؛ البته نه از ترس تنبیه ، بلکه حتی تصور کوتاهی در خدمتگزاری به اربابان هم در ذهنشان نمی گنجید .

ممکن بود عاقبت ، یک روز که اربابانمان ما را برای انجام کاری اعزام می کنند ، یکدیگر را به طور تصادفی در خیابان پیدا کنیم ، اما احتمال این وضع هم بسیار اندک بود . ظاهراً تنها شانس ممکن آن بود که ارباب های هر دو فرمان برای انجام یک کار یا فعالیت مشترک به جایی بروند که یک استراحتگاه ویژه ی برده ها داشته باشند. بعد ها متوجه شدم که در بسیاری از ساختمان ها چنین جایی پیش بینی شده است .

همچنین، کشف کردم کارهایی هست که ارباب ها میل دارند به طور جمعی در آن شرکت کنند . یکی از این فعالیت ها آن بود که عده ی زیادی در استخری داخل یک هرم جا خوش می کردند. تعدادی از آن ها وسط استخر می ایستادند و ابزاری را با شاخک های خود تکان می دادند و آب استخر را به تلاطم و می داشتند و در همان حال ، جیغ و داد شدیدی سر می دادند که برای ارباب ها لذت بخش ، ولی به نظر من بسیار زشت و گوشخراش بود. یک کار دیگر آن بود که دور هم جمع می شدند و به زبان خاص خودشان بحث و جدل می کردند که پر از سر و صدای سوت و غر غر بود. کار سومی هم این بود که روی یک سکوی بلند می چرخیدند و می جهیدند که به گمانم ، مثلاً یک جور رقص بود .

من چند بار همراه او به تمام این برنامه ها رفتم و مشتاقانه به استراحتگاه برده ها میشتافتم تا دوش بگیرم ، خودم را خشک کنم ، تکه ای از آن بیسکویت های بی مزه ی یکنواخت را بخورم، شاید هم یک عدد چوب شور لیس بزنم و البته، در میان برده های دیگر به دنبال فریتس بگردم . اما هر بار سرم به سنگ خورد ، به طوری که به مرور فکر کردم کاری بیهوده است. می دانستم که همه ی ارباب ها به این برنامه ها علاقه ندارند ، همان طور که ارباب خودم در بعضی از فعالیت ها شرکت نمی کرد . کم کم به نظر می رسید که از روی بد اقبالی ، نصیب دو ارباب شدیم که اصلاً هم سلیقه نیستند .

در واقع ، این نکته حقیقت داشت . ارباب من شیفته ی اندیشه و تفریحات ذهنی بود، در حالی که ارباب فریتس ورزش و فعالیت های جسمانی را ترجیح می داد. با این حال ، خوشبختانه یک جور رقابت ورزشی بود که همه به آن توجه داشتند و آن را " تعقیب گوی " می نامیدند .

مسابقات تعقیب گوی ، با فواصل زمانی ثابت در مکانی به نام " میدان گوی " برگزار می شد . این ورزشگاه ، فضایی باز و طبیعتاً مثلثی بود که حوالی مرکز شهر واقع شده بود و سطح زمینش را با ماده ای به رنگ قرمز پوشانده بودند . در نقاط مختلف میدان ، هفت تیرک نصب شده بود ؛ سه تیرک روی سه رأس مثلث، سه تا وسط هر یک از اضلاع آن و یکی هم درست وسط میدان . ارتفاع هر یک از تیرک ها شاید به ده متر می رسید و در رأس هر یک از آن ها ، دستگاه عجیب و غریب سبد مانندی تعبیه شده بود.

راستش ، از این جریان همین قدر دستگیرم شد . جز این ، هیچ شباهتی به رقابت های ورزشی مرسوم در میان انسان ها نداشت . سه پایه های کوچکی که قدشان فقط به حدود شش متر می رسید ، از جایی در زیر زمین و از پشت یکی از رأس های میدان بیرون می آمدند و مدتی را به اجرای یک رژه ی مفصل و پیچیده می گذراندند و سپس ، سر به تعقیب یکدیگر می گذاشتند . بعد از مدتی در جریان بازی ، کره ای طلایی در هوا ظاهر می شد و سه پایه ها سعی می کردند آن را با

شاخک های خود بقاپند. معمولاً در این لحظه ، همه ی ارباب هایی که روی جایگاه های اطراف میدان نشسته بودند ، صدای تشویق بلندی سر می دادند و همچنان که بازی ادامه می یافت و گوی درخشان در میان شاخک های سه پایه ها دست به دست می گشت ، این صدای فریاد و غریو شدید تر می شد. بعضی مواقع ، گوی به سمت سبد رأس یکی از تیرک ها پرتاب می شد و سرانجام ، داخل سبد بالای آن می افتاد . در این حالت ، سبد با نور خیره کننده ای می درخشید و همزمان ، صدای رعدآسای تشویق تماشاگران به هوا بر می خاست که با یک عالمه سوت و زوزه همراه بود . این وضع ، وقتی به اوج می رسید که گوی در سبد وسط میدان جا می گرفت که در این صورت ، صاعقه نور سبد و رعد تشویق جمعیت با هم به چشم و گوش می رسیدند . بعد، سه پایه ها دوباره تعقیب و گریز را از سر می گرفتند و گوی جدیدی در هوا ظاهر می شد.

متوجه شدم که هر یک از این سه پایه های کوچک را یک یا حداکثر دو ارباب هدایت می کنند . ظاهراً شرکت در رقابت تعقیب گوی به تجربه و مهارت زیادی نیاز داشت و بهترین بازیکنان ، در میان هم نوعان خود از احترام فراوانی برخوردار بودند من و بینپل و هنری در آخرین روزهای سفر خود به مقصد کوه های سفید ، در بین راه به دو سه پایه برخوردیم که هیچ به ما اعتنا نکردند . آن ها هم در آن لحظه گویی طلایی را در آسمان آبی به سمت یکدیگر پرتاب می کردند . با تماشای این



مسابقه فهمیدم که رانندگان آن دو سه پایه ها هم اربابانی بودند که برای شرکت در مسابقه ی بعد تمرین می کرده اندو چنان سرگرم کار خود بودند که متوجه ما نشدند . این را می شد برای ارباب ها یک نقطه ضعف تلقی کرد ؛ البته نکته ی کم اهمیتی بود ، اما همین که می دیدم آن ها هم جایزالخطا هستند ، کمی به من قوت قلب می داد .

نکته ی خوب دیگر بازی تعقیب گوی این بود که بعد از چند هفته جست و جوی بی نتیجه ، باعث شد بالاخره فریتس را پیدا کنم . اربابم را تا ضلعی از میدان که جایگاهش ویژه ی افراد مهم و بر جسته بود ، هدایت کردم و سپس با عجله به استراحتگاه برده ها در طبقه ی پایین رفتم . (تند راه رفتن در شهر ، یعنی به جای آن که کشان کشان حرکت کنی ، به کندی قدم برداری.) این اتاق از همه ی محل های اجتماع برده ها که دیده بودم ، بزرگ تر و به همین مراتب شلوغ تر بود ، چون شاید دویست برده در آن جمع شده بودند . ماسکم را برداشتم و به یکی از قلاب های کنار در آویزان کردم . به دنبال فریتس گشتم و او را در انتهای تالار پیدا کردم . کنار باجه ی توزیع خوراکی ایستاده بود و چوب شور می لیسید . ( ما چون مرتب عرق می کردیم ، باید برای جبران نمک از دست رفته ی بدن ، تا می توانستیم چوب شور می خوردیم که فقط در اتاق های اجتماع توزیع می شد .) مرا

دید ، سر تکان داد، دو چوب شور دیگر گرفت ، به سمتم آمد و تا می شد ، از دیگران فاصله گرفتیم .

از مشاهده ی حال و روزش یکه خوردم . خوب می دانستم که هوای داغ و بسیار شرحی شهر و فشار بی امان جاذبه اش ، هر کسی را ضعیف می کند و بدنش را تحلیل می برد . بسیاری از انسان هایی که می دیدم ، در وضع دلخراشی به سر می بردند و به فرسایش و پیری زود هنگام دچار شده بودند . خودم هم گرچه سعی می کردم با گرما و سنگینی وزنم بسازم و توانم را تا حد ممکن صرفه جویی کنم ، اما داشتم به سرعت افت می کردم . با این حال ، فریتس بیش از حد انتظارم عوض شده بود .

ما هر دو لاغر شده بودیم ، ولی او که در اصل از من تنومند تر بود ، وزن بیشتری از دست داده بود . دنده هایش بدجوری بیرون زده بود و صورتش تکیده شده بود . ظاهر و نگاه برده هایی را داشت که بیشتر از یک سال در شهر زندگی کرده اند . با وحشت متوجه چیز دیگری هم شدم ؛ چند کبودی یک شکل رو سطح بدنش نقش بسته بود . می دانستم بعضی ارباب ها برده هایشان را به سبب حماقت یا سهل انگاری ، با چیزی مثل مگس کش کتک می زنند که هنگام تماس با بدن ، پوست را می سوزاند . اما فریتس نه احمق بود ، نه دست و پا چلفتی .

چوب شور را به دستم داد و با صدایی آرام گفت: "از هر کاری مهم تر اینه که برای تماس های بعدی برنامه ریزی کنیم . من در آپارتمان ۷۱ در هرم شماره ی ۴۳ هستم. اگه ارباب تو سخت گیر نیست . بهتره اونجا قرار بزاریم. "

گفتم: " کجا هست؟ من هنوز نمی تونم راهمو توی شهر پیدا کنم."

- نزدیک ..نه، تو به من بگو کجا زندگی می کنی

- آپارتمان ۱۹ هرم ۱۵

- می تونم پیداش کنم . گوش کن . ارباب من تقریباً هر روز و معمولاً سر ساعت دو هفت به استخر باغ می ره و یک گردش اونجا می مونه. فکر می کنم برای اومدن به هرم تو . فرصت کافی باشه . اگه بتونی اون ساعت به اتاق اجتماع بیایی ...

-کاری نداره . می آم .

- من می گم که اربابم به دیدن یکی دیگه از ارباب ها اومده .

سر تکان دادم . ما در شهر از ساعت ارباب ها استفاده می کردیم . هر روز به نه گردش و هر گردش به نه بخش تقسیم شده بود . نگه داشتن حساب زمان به این ترتیب هیچ آسان نبود ، چون روز همیشه از طلوع آفتاب شروع می شد و با تغییر فصل ، طول مدت هر گردش و بخش، مدام تغییر می کرد . دو هفت تقریباً حوالی ظهر بود . ارباب من هم تقریباً در همان ساعت به استخر باغ می رفت . حتی اگر هم

در خانه می ماند ، می توانستم انجام کاری را بهانه کنم و به اتاق اجتماع بروم .  
پرسیدم: " ارباب تو ... خیلی بده ؟ "

شانه بالا انداخت و گفت: " به قدر کافی بد هست . نمی دونم باید با کی مقایسه اش  
کنم " .

- پشتت ...

- از این کار لذت می بره

- لذت می بره ؟

-آره . اول خیال می کردم شاید یک کار غلطی انجام می دم . اما بعد دیدم این طور  
نیست . هر طور هست ، یه بهانه ای برای کتک زدنم پیدا می کنه . تا می تونم جیغ  
و داد می کنم و زوزه می کشم ، چون خوشش می آد و متوجه شده ام که هر چی  
بلند تر جیغ بزوم ، زودتر از زدنم دست بر می داره . ارباب تو چی ؟ می بینم پشتت  
هیچ زخمی نشده .

- به گمونم ارباب خوبی باشه .

چیز هایی از زندگییم و نکات اندکی را که کشف کرده بودم ، برایش تعریف کردم . او  
هم گوش داد . بعد گفت: " به نظر من که ارباب خیلی خوبی نصیبت شده " .  
او هم از زندگی خودش چیزهای دیگری گفت که فهمیدم حتی با نادیده گرفتن  
کتک ها، باز هم به مراتب بیشتر از من رنج می کشد . اربابش او را به هر نحو ممکن

تحقیر می کرد ، آزار می داد و وظایف غیر ممکنی را به گردنش می انداخت. از اینکه اینقدر خوش اقبال بوده ام ، از او خجالت کشیدم . اما او زیاد به قضیه شاخ و برگ نداد و گفت: « خلاصه اینکه زیاد مهم نیست. چیزی که بیشتر از همه اهمیت داره ، اینه که تا می تونیم ، در مورد شهر اطلاعات جمع کنیم . بعد هم باید همه ی اطلاعات رو رد و بدل کنیم ، تا هر کسی از کشفیات نفر دیگه اطلاع داشته باشه . اول تو بگو چی پیدا کردی. »

جواب دادم : " تا اینجا ، خیلی کم . عملاً هیچی. "

ذهنم را به دنبال محفوظات پراکنده زیر و رو کردم ، هر چیز را که به یاد آوردم ، برایش تعریف کردم و گفتم : " به گمونم همه اش همین بود. " فریتس خیلی جدی گوش کرد و گفت: " همه ی این ها به درد می خوره . من جای اون ماشین عظیمی رو پیدا کردم که اون ها ازش نور و گرما می گیرن و به کمکش کالسکه هاشون رو حرکت می دن . احتمالاً همین ماشین همه چیز رو هم در شهر سنگین می کنه . راهرو ۹۱۴ به خیابان شماره ی ۱۱ می رسه. این خیابون از وسط چند تا استخر باغ می گذره و بعد، سرایشی می شه و توی زمین فرو می ره . ماشین یه جایی همون اطرافه . من هنوز نتونسته ام برم پایین . نمی دونم که انسان ها اجازه دارنند به اونجا وارد بشن یا نه . ولی بعداً امتحان می کنم . به علاوه، محل ورود آب به شهر رو پیدا کرده ام . یک رودخونه از زیر زمین ، از زیر دیوار

ناحیه ی 23 وارد می شه و از دستگاه دیگه ای رد می شه که آب رو مناسب ارباب ها تغییر می ده . من اونجا بودم و یک مرتبه ی دیگه هم می رم . جای خیلی بزرگیه و من چیز زیادی ازش سر در نیاوردم . یک جای دیگه هم به اسم رهایی گاه شادی بخش پیدا کردم " .

- رهایی گاه شادی بخش ؟

این عبارت را چند بار اینجا و آنجا از برده ها شنیده بودم ، ولی هیچ معنایش را نمیدانستم . فریتس گفت: " زیاد از اینجا دور نیست . ت.ی خیابان شماره ی ۱۴ . برده ها وقتی می فهمن که دیگه قدرت خدمتگذاری به ارباب ها رو ندارن ، به اونجا می رن . من یکی از این برده ها رو تعقیب کردم و دیدم چه اتفاقی افتاد . رفت و یک جایی ، زیر یک گنبد فلزی ایستاد . بعد یه نور قوی برق زد و اون مرد روی زمین افتاد . بعد، زمین زیر بدن برده حرکت کرد و اونو با خودش برد . بعد یه در به کوره ای با شعله ی سفید و داغ باز شد ، جسد توی کوره افتاد و اون قدر سوخت تا هیچی ازش باقی نموند. "

او ادامه داد و کشفیاتش را در مورد دیگر برده های ساکن شهر برایم تعریف کرد . آن ها همه به خاطر پیروزی در مسابقات به آن جا نیامده بودند . در سرزمین های دیگر ، آن ها را به روش های دیگری انتخاب می کردند . اما شرط اول ، همیشه جوانی و نیروی جسمانی بود . زندگی در شهر ، حتی آن هایی را که مثل من ارباب

شکیبا وحتى مهربان داشتند، آهسته و پیوسته به سمت مرگ می برد. برخی به محض ورود به شهر از پا در می آمدند و تقریباً در جا می مردند. دیگران یک و شاید دو سال عمر می کردند. فریتس برده ای را می شناخت که بیش از پنج سال در شهر دوام آورده بود. اما این مورد کاملاً استثنایی بود. وقتی برده ای می فهمید که رو به مرگ است، به اراده ی خودش به رهایی گاه شادی بخش می رفت و خوشحال و با اطمینان از اینکه تا آخرین ذره ی توانش به اربابان خدمت کرده، می مرد.

من با دقت به همه ی این ها گوش دادم. دیگر داشتم از خجالت آب می شدم. تا آن لحظه خیال می کردم زندگی خیلی سختی دارم و همین را بهانه کرده بودم که دست روی دست بگذارم و هیچ کاری نکنم. فقط وقت را کشته بودم، به این امید که بالاخره فریتس را ببینم، تا بعد بنشینیم و فکرمان را روی هم بریزیم که باید چه کنیم. در عوض، او با وجود آن که بسیار بیشتر از من رنج می کشید، با جدیت، مأموریت مشترکمان را ادامه می داد که شاید آینده و سرنوشت بشریت به آن بستگی داشت.

پرسیدم: "با وجود اینکه می گی فقط روزی دو ساعت، موقعی که اربابت به استخر باغ می ره وقت آزاد داری، چطور تونستی از این همه چیز سر در بیاری؟ آخه تو با این وقت کم که نمی تونستی این همه راه دور بری و برگردی!"

- نه، ولی اربابم هفته ای دو بار به دیدن ارباب دیگه ای می ره . این ، یکی از اوناست که از برده ها بدش می یاد . به همین خاطر اربابم منو با خودش نمی بره و می تونم از خونه بیام بیرون و توی شهر بگردم .

- اما اگه بی خبر برگرده یا احضارت کنه .

- در هر خانه دستگاهی بود که ارباب می توانست با آن ، برده اش را احضار کند . فریتس گفت:ن برای این حالت هم بهانه ای جور کرده ام . البته به هر حال کتکم می زنه . اما من دیگه عادت کرده ام " .

من هم چند بار در خانه تنها مانده بودم . اما همیشه یا همیشه وقتم را به استراحت گذراندم ، یا در اتاق اجتماع با برده ها گپ زده بودم . البته یک بار هم از هرم بیرون آمدم ، ولی از پیچیدگی انبوه خیابان ها و راهرو های متحرک و هرم ها افسرده شده و زود به خانه برگشته بودم . حس می کردم صورتم از شرم و خجالت سرخ شده . با اینکه از جمعیت فاصله گرفته بودیم ، کم کم چند برده به ما نزدیک می شدند و تالار هم شلوغ تر می شد . فریتس گفت: « فعلاً بسه . آپارتمان ۱۹ هرم . 15 قرار ما در اتاق اجتماع ، حدود دو هفت . خداحافظ ، ویل " .

- خداحافظ، فریتس !



در همان حال که گم شدنش را در میان انبوه برده های کند رو تماشا می کردم ، با خود عهد کردم که مسئولیتم را با اشتیاق و دقت بیشتری انجام بدهم و کمتر به حال خودم تأسف بخورم .

هیچ کدام از وظایفی که باید برای اربابم انجام می دادم ، شاق نبود . باید خانه را مرتب می کردم ، غذای ارباب را حاضر می کردم و می کشیدم، حمامش را تمیز می کردم ، رختخوابش را آماده می کردم و از این جور کار ها . آماده کردن غذا کاری نداشت ، چون فقط باید چند ماده با جنس و رنگ - و فکر می کنم، طعم - متفاوت را که در بسته های شفاف نگهداری می شد ، با هم مخلوط می کردم . بعضی را باید با آب مخلوط می کردم ، ولی اغلب به همان صورت اولیه خورده می شدند . اما کشیدن غذا ، حکایت دیگری بود . باید مقادیری از خوراکی را به ترتیبی که باید خورده می شد و در بشقابی مثلثی می چیدم و خیلی مهم بود که باید هر نوع خوراکی درست در جای صحیح خودش قرار می گرفت . من خیلی زود به این فن وارد شدم و او تشویقم کرد . البته کمی پیچیده تر از آن بود که به نظر می رسید ، چون برای چیدن غذا ها نه یکی ، بلکه باید ده ها ترتیب متنوع را یاد می گرفتم . او روزی چند مرتبه حمام می رفت و جز این ، مدتی هم در استخر کوچک تر اتاق پنجره دار غوطه ور می شد . همه ی ارباب ها در هر فرصت ممکن ، تنی به آب می زدند . حمام شخصی او دیوار به دیوار اتاقش بود . حمام عبارت بود از

حوضچه ی چاله ماندی مرتفع تر از سطح زمین که باید با چند پله از آن بالا می رفت . عمق این حوضچه به قدری بود که ارباب به راحتی می توانست در آن زیر آبی برود . آب برای استحمام باید کاملاً داغ می شد ، به حدی که می جوشید و حباب های هوا روی سطحش قل می زدند . من باید گردها و روغن های خاصی را در آب می ریختم که به آن رنگ و عطر می دادو وظیفه داشتم ابزار های عجیب فرچه ماندی را دم دست بگذارم که خودش را با آن می سایید .

رختخواب هم مثل حمام عمودی بود ، ولی به جای نردبان ، برای رسیدن به بالا ، یک راهروی حلزونی تعبیه شده بود که بالا رفتن از آن نفسم را می برید . داخل تختخواب باید با لایه ای از خزه ی لزج پوشیده می شد . من وظیفه داشتم هر روز خزه های کهنه را جمع کنم ، مقداری خزه ی تازه از گنجه بیرون بیاورم و روی تخت پهن کنم . این خزه بر خلاف ظاهرش ، وزن بسیار سنگینی داشت . به نظرم این کار از نظر جسمانی ، سخت ترین وظیفه ام بود .

اما گذشته از این ها و وظایف مشابه دیگر ، مسئولیت تازه ای هم پیدا کردم و آن این بود که باید نقش همصحبت اربابم را ایفا می کردم . ارباب ها گذشته از شرکت در مسابقات تعقیب گوی یا چند نوع سرگرمی دیگر ، به طرز عجیب منزوی بودند و سعی می کردند هر چه ممکن است ، بیشتر تنها باشند . البته آنها گاهی به دیدار یکدیگر می رفتند ، ولی نه زیاد، ترجیح می دادند بیشتر در خانه بمانند). متوجه

شدم که حتی در استخر باغ ها که هستند ، زیاد با هم حرف نمی زنند .) بعضی ها این تنهایی را کمتر می پسندیدند و به گمانم ، ارباب خودم یکی از آن ها بود . از نظر او برده ی انسانش نه فقط برای انجام کار های از پیش و پا افتاده ی خانه و نه برای به رخ کشیدن مقام و منزلتش بود ، بلکه او یک همنشین و همصحبت می خواست . خانم " اش " که در روستای زادگاهم زندگی می کرد ، شش گربه داشت که بیشتر طول روز را به حرف زدن با آنها می گذراند . پس من هم گربه ی اربابم بودم .

البته با این امتیاز که این گربه می توانست حرف صاحبش را بفهمد و به او جواب بدهد . او نه تنها وقایع روزمره ی زندگی را برایم تعریف می کرد ( من که چیزی از حرف هایش سر در نمی آوردم و اغلب زیاد نمی فهمیدم چه می گوید.) بلکه اغلب مرا سوال پیچ می کرد و نسبت به من و زندگی پیش از مسابقات و ورود به شهر کنجکاوی نشان می داد. ابتدا به انگیزه اش شک داشتم. اما خیلی زود فهمیدم که پرسش هایش کاملاً بی غرض است . برایش از زندگی زمان کودکی ام در تیروول تعریف کردم. گفتم که پدرم ماست بند حقیری در تیروول بوده است . گفتم که چگونه سحرگاه هر روز ، احشام را برای چرا به مراتع مرتفع می بردم و هنگام غروب برای دوشیدن به طویله باز می گرداندم . همین طور ، به نحوی که خیال می کردم خوشش می آید ، یک مشت خواهر و برادر و عمو و دایی و خاله و عمه و قوم و

خویش هم ابداع کردم . هنگامی هم که بیکار بودم ، روی تخت پناهگاهم دراز می کشیدم و برایش چاخان های بیشتری به هم می بافتم . این کار برای خودش به یک جور تفریح و وقت گذرانی تبدیل شده بود .

اما چیزی نگذشت که تصمیم گرفتم این عادت را کنار بگذارم ، چون به یادم آمد که چقدر نسبت به فریتس بازده کمی داشته ام . فردای آن روز هم وقتی او برای دیدنم به محل اجتماع هرم ما آمده بود ، همین را به او گفتم . اما او نسبت به این مسئله دیدگاه متفاوتی داشت . گفت: " در این مورد بخت خیلی بلند بوده . من هیچ فکر نمی کردم ارباب ها جز برای امر و نهی با برده ها صحبت کنند . ارباب من که هیچ اهل حرف زدن نیست . امروز باز کتکم زد ، اما تمام مدت ساکت بود . فقط من بودم که سر و صدا می کردم . شاید تو به این روش بتونی بیشتر اطلاعات جمع کنی ، تا با گردش توی شهر " .

- آخه اگه چیزی بپرسم ، حتماً مشکوک می شه. کلاhek دار ها در عجایب ارباب ها فضولی نمی کنن .

- منظورم این نبود که مستقیم سوال کنی . اما شاید بتونی با جواب هایی که می دی ، صحبت رو به سمتی منحرف کنی . گفتمی جز در مورد خودش ، راجع به زندگی خارج از منزل هم حرف می زنه ؟

- گاهی. اما حرف هایش برایم هیچ معنی نداره ، چون وقتی از کارش صحبت می کنه ، برای چیز هایی که می خواد بگه ، هیچ کلمه ی انسانی پیدا نمی کنه. مثلاً چند روز پیش گفت که خیلی ناراحته ، چون در حین زوتلبوت ، یک تسو تسو اشتباهاً سپیویس شد، به همین خاطر دیگه نمی شه ایزدول رو شو چو تو کرد؛ یا یک همچین چیز هایی. دیدم هیچ فایده نداره بخوام بفهمم معنیش چی می شه .

-اگه به دقت به کلماتش گوش بدی ، شاید کم کم معنی پیدا کنه .

- خیال نمی کنم بشه .

-ولی شاید هم شد. ویل! باید از پس این کار بر بیایی. به حرف زدن تشویقش کن .

اون هم حباب گاز مصرف می کنه ؟

حباب گاز ، کره ای از جنس کائوچو بود که ارباب ها آن را روی پوست خود ، زیر بینی می چسبانند . وقتی ارباب حباب را با شاخک خود فشار می داد ، بخاری به رنگ آجری به آرامی از آن بیرون می زد و یگراست وارد بینی او می شد و در سرش می پیچید .

گفتم : " معمولاً وقتی به استخر اتاق پنجره دار می ره ، یکی ، گاهی هم دو تا مصرف می کنه " .

- من فکر می کنم تأثیر این بخار روی ارباب ها مثل اثری باشه که نوشیدنی الکلی قوی روی آدم ها می ذاره . ارباب من وقتی حباب گاز مصرف می کنه ، وحشی تر می شه و منو محکم تر می زنه . شاید ارباب تو که از صحبت کردن خوشش می آد ، ذهنش باز بشه و بیشتر حرف بزنه . این دفعه که رفت استخر ، یه دونه حباب گاز اضافه براش ببر .

- شک دارم به نتیجه برسیم .

- به هر حال، سعی کن .

ضعف و خستگی از چهره اش می بارید . زخم های پشتش هم اندکی خونریزی داشت .

گفتم: " همین فردا امتحان می کنم."

و امتحان کردم ، اما ارباب دستم را پس زد ، پرسید که هر ماده گاو چند گوساله می زاید و خبر داد که همه ی پوشلو ها ، استرولگوپ شده اند . من هم دیدم که دیگر بیش از این کاری از دستم بر نمی آید .